مارک فیشر

حکایت آن که دلسرد نشد

درس هایی برای رسیدن
به موفقیت و ثروت



به نام خدا

حکایت آن که دلسرد نشد

نویسنده: مارک فیشر

مترجم: بیژن پایدار

تایپ : رضا دیبا

فهرست مطالب

فصل اول

که در آن مردجوان احساس بیگانگی از حرفه اش می کند...

فصل دوم

که در آن جان اولین تعطیلات واقعی خود را می گذراند...

فصل سوم

که در آن مردجوان بال هایش را باز می یابد...

فصل چهارم

که در آن مردجوان شکست را تجربه می کند...

فصل پنجم

که در آن مردجوان با گدایی عجیب آشنا می شود...

فصل ششم

که در آن میلیونر به مردجوان می آموزد...

فصل هفتم

که در آن مردجوان پی می برد که می تواند در یک زمان...

فصل هشتم

که در آن مردجوان تمرکز را می آموزد...

فصل نهم

که در آن مردجوان نیروی ایمان را کشف می کند...

فصل دهم

که در آن مردجوان حسرت گذشته اش را می خورد...

فصل یازدهم

که در آن مردجوان به راز معنای زندگی پی می برد...

فصل دوازدهم

که در آن زندگی مردجوان موفقیت آمیز می شود...

فصل سیزدهم

که در آن مردجوان باید دشوارترین تصمیم زندگی اش...

فصل چهاردهم

که در آن مردجوان باید میان نور و ظلمت یکی را...

فصل پانزدهم

که در آن مردجوان با عزمی راسخ شروع به کار می کند...

فصل شانزدهم

که در آن مردجوان تحقیر را تجربه می کند...

فصل هفدهم

که در آن مردجوان حیات جاودانه را کشف می کند...

فصل هیجدهم

که در آن مردجوان نیروی هدفمند بودن را کشف می کند...

فصل نوزدهم

که در آن مردجوان درباره زندگی از دست رفته فکر می کند...

فصل بیستم

که در آن مردجوان به ارزش پشتکار پی می برد...

فصل بیست و یکم

که در آن مردجوان در همه ی موارد خطر می کند...

فصل بیست و دوم

که در آن مردجوان هنر مذاکره را کشف می کند...

فصل بیست و سوم

که در آن مردجوان خیاط را در کوزه می اندازد...

فصل بیست و چهارم

که در آن مردجوان دلیل تلاطم اش را کشف می کند...

فصل بیست و پنجم

که در آن مردجوان اصالت عشق را کشف می کند...

فصل اول

که در آن

مرد جوان

احساس بیگانگی از حرفه اش می کند...

جان بلیک، جوان سی و دوساله، با قدی نسبتا کوتاه اما ظاهری فعال و پر جنب و جوش وقتی در آپارتمان به هم ریخته اش در بروکلین چشم از خواب گشود، متوجه شد که ساعت نه و نیم است. دیرش شده بود. یا ساعت زنگ نزده بود یا شب قبل یادش رفته بود تنظیم اش کند.

وقتی برای دوش گرفتن نبود. مشتی آب به صورتش زد، شانه ای را با عجله لای موها دواند، یک ویتامین ث قورت داد و بعد در فکر این که در طول روز به انرژی بیشتری نیاز خواهد داشت، دومی را و آخر سر سومی را هم برای این که ممکن است برایش خوش یمن باشد. به سرعت لباس هایش را که شب قبل با حواس پرتی روی صندلی پرت کرده بود و هنوز کراوات دور یقه پیراهن آویزان بود، مثل بلوز از سرش کشید و پوشید.

فورد موستانگ قدیمی مدل 65اش که برایش حالتی مقدس داشت در استارت چهار بلاخره روشن شد. پس خود فکر کرد "مثل این که امروز از روزهایی خواهد بود که آدم پشیمان می شود که چرا اصلا از رختخواب بلند شده."

لوئیس، منشی جان در موسسه تبلیغاتی گلدستون که در ساختمان قدیمی اما کاملا بازسازی شده ای در خیابان مدیسون قرار داشت و جان این چند سال اخیر را به عنوان نویسنده در آن کار می کرد با نگرانی به او روز به خیر گفت.

"کجایید شما؟ گلدستون خون خونش را می خورد. همه جا را دنبالتان گشته. جلسه پنج دقیق دیگر شروع می شود و او حتما می خواهد قبل از جلسه شما و گیت را ببیند."

جان زیر لب گفت: "زنگ ساعت" و رفت توی اتاقش. پرونده ها و کاغذهای تلمبار شده روی میز را این ور و آن ور کرد. منشی پشت سرش وارد اتاق شده بود.

جان پشتش را به او کرد و گفت: "این پرونده کوپر کجاست؟"

لوئیس لبخند به لب با آرامش، پرونده ای را که مثل همیشه با درایت و کارآیی از پیش آماده کرده بود به طرفش دراز کرد؛ "بفرمایید."

جان تشکر کرد و پرونده ی قطور و مقوایی را که آرم شرکت کوپر با عکسی از یک لنگه کفش که قرار بود تبلیغ شود و عکس یک مرد و زن، گرفت و گفت : "لطفا یک قهوه برایم بیاور" و بعد سیگار روشن کرد. شرکت کفش کوپر از موسسه گلدستون خواسته بود که تبلیغی برای کفش مردانه ی مدل جدیدشان بسازند که پاشنه ی پنهان سه سانتی دارد و به همین اندازه بر قد مصرف کننده اش اضافه می کند. عکس پیشنهادی جان زن بسیار بلند قامت و شیک پوشی را نشان می داد که در خیابان پنجم قدم می زند و به مردی که به علت پوشیدن این کفش ها بر قدش اضافه شده چشمک می زند.

تنها کاری که مانده بود متن آگهی بود که باید جان آن را قبل از جلسه آماده می کرد. او اصلا فکری هم درباره اش نکرده بود. سال ها بود که جان یکی از نخبه ترین نویسندگان موسسه به حساب می آمد. پک محکمی به سیگارش زد و سعی کرد روی الهامش که اغلب در این جور مواقع به کمک می آمد، تمرکز کند. اما ذهنش خالی خالی بود. انگار تمامی استعداد و الهامش را مدت ها بود که مصرف کرده بود. نگاهی به یادداشت هایی که کرده بود انداخت. چندین صفحه شامل متن، عنوان، تیترها، گفت و گوها را زیر و رو کرد. هیچ اثری از جرقه نبود. قطرات ریز عرق بر پیشانی اش نشست. باید چیزی پیدا می کرد، خیلی سریع.

لوئیس با قهوه ی بدون شیر که بخار از آن بلند می شد وارد اتاق گردید و بلافاصله پشت سر او بیل گلدستون و جیمز گیت آمدند تو. گلدستون با آن قد بسیار کوتاه و سری کاملا تاس و حرکاتی که تحرک فوق العاده اش را نشان می داد. چشم در چشم جان دوخت.

انگشتش را با عصبانیت چند بار به روی ساعت مچی اش کوبید و گفت "کجا بودی جان؟ این یک قرارداد سیصد هزار دلاری است. موسسه نمی تواند به این سادگی آن را از دست بدهد." بعد با تهدیدی ظریف گفت: "تو هم نمی توانی به این سادگی آن را از دست بدهی. خب نشان بده ببینم چه نوشته ای."

قبل از این که جان جوابی بدهد رئیس روی پرونده خم شده و به عکس مرد و زن خیره گشته بود. با حیرت و عصبانیت گفت: "پس متن کو؟ نمی فهمم. جلسه دو دقیقه دیگر شروع می شود!"

جان یادداشت هایش را بلند کرد و گفت: "هنوز دقیقا نمی دانم."

گلدستون با درماندگی نگاهی به یادداشت هایی که با خط تمیز و خوانای جان سیاه شده بود، انداخت و با عصبانیت فریاد زد: "انتظار داری با این ها چه کنم؟"

جیمز گیت، مردی خوش قیافه با موهای طلایی بسیار روشن و چشمانی به رنگ آبی آسمانی و یک سر و گردن بلندتر از جان نزدیک تر آمد و نگاهی به عکس انداخت و بلافاصله متوجه نبودن متن شد. از آن جایی که وظیفه ی ارائه و توضیح درباره ی آگهی را او به عهده داشت، با دیدن پرونده رنگ از رویش پرید.

"نمی دانم این روزها چه بر سرت آمده است جان، تو عوض شده ای."

جان پیش خود فکر کرد: "در این روزها؟... نه بهتر است بگویی در این ماه ها شاید هم بیشتر از آن."

مدتی بود احساس دلشوره داشت. فکر می کرد اگر بیشتر وقت تلف کند دیگر دیر خواهد شد. می ترسید او هم مثل خیلی از همکارانش که در گیر و دار روزمرگی قدرت خلاقیت خود را از دست داده و به مرده تبدیل شده اند، از بین برود. آرزو داشت موسسه تبلیغاتی خودش را تاسیس کند یا یک فیلمنامه بنویسد. اما شجاعت رفتن دنبال این کارها را نداشت. احساس می کرد به دام افتاده است.

گلدستون با فریاد گفت: "یالله جان چیزی بده و ما را از این مخمصه نجات بده."

گیت گفت: "چه کار باید کنیم؟"

رئیس با همان لحن تند رو کرد به گیت "تو چی؟ اصلا فکری نداری؟"

گیت اصلا اهل فکر تازه نبود. از تصور این که سخنرانی را باید با پرونده ناقص انجام دهد، وحشت زده بود.

"نمی دانم، مثلا می شود گفت ... اِه ..."

جان به آن دو گوش نمی کرد. نیروی خفته ی نویسندگی اش بیدار شده بود، آخر سر آنچه را که به دنبالش بود یافت. با خط زیبایش روی عکس این جمله را نوشت: "تنها این مرد می داند که کوتاه تر از زن است. اما زمانی که زن به آن پی ببرد دیگر خیلی دیر شده است، چون هر دو پا برهنه اند."

گلدستون متن را خواند و شلیک خنده سر داد و گفت: "عالی است، عالی!"

گیت هم آن را خواند و خندید. او همیشه به استعداد جان رشک می برد، اما خود را هم با این فکر تسکین می داد که حقوقش دو برابر حقوق جان است و اکثر موفقیت های شرکت را به پای او می نویسند.

گیت با لحن بدبینانه ای گفت: "امیدوارم مشتری ها هم مثل شما از این جمله خوششان بیاید."

جان چیزی نگفت. از این که سرانجام متنی را نوشته بود که رئیس آن را بسیار پسندیده است، درست مثل غازی که پس از تلاش فراوان تخم طلا کرده باشد، احساس راحتی و آرامش می کرد. از طرفی این که با دو سه سطر معمولی و دور از خلاقیت و هوش می تواند به سادگی رئیس را راضی یا عصبانی کند، احساس حقارت می کرد.

گلدستون پوشه را برداشت و گفت: "خب برویم مشتری ها منتظرند."

جان پشت سر رئیس وارد اتاق کنفرانس شد. نمایندگان کوپر با لباس های رسمی قهوه می نوشیدند و گپ می زدند.

پس از این که دست دادن ها و معرفی ها تمام شد، گیت که کار آماده ی جان را روی سه پایه ی بزرگی گذاشته بود، پوشش آن را برداشت و تبلیغاتی را که شرکت طراحی کرده بود، در معرض دید گذاشت. او استاد فروش کارهای پیش پا افتاده و معمولی بود. با آب و تاب آن ها را درخشان و بی نظیر جلوه می داد و این کار را به آسانی با آثار جان هم می کرد. جان با ناراحتی قهوه اش را سر کشید. این احساس در جلساتی مثل این، روز به روز در او شدت می یافت.

زمانی که گیت گزارش خود را تمام کرد، گلدستون گفت: "بسیار خوب نظرتان چیست؟"

سه نماینده سرهایشان را به هم نزدیک کردند و لحظه ای با صدای آرام چیزی را نجوا کردند و با این کار صحنه ای پر انتظار آفریدند. سپس جورج کوپر سر بلند کرد و گفت: "خوب است. قبول می کنیم."

گلدستون گفت: "بسیار خوب به جمع خانواده ی گلدستون خوش آمدید." و بعد دو نسخه از قرارداد را به طرف آن ها دراز کرد و آن ها بلافاصله آن را امضاء کردند.

گلدستون نسخه ی متعلق به موسسه را برداشت. سه مرد بلند شدند مودبانه دست دادند و اتاق کنفرانس را ترک کردند. پس از رفتن آن ها گلدستون با برقی از شادی در چهره به طرف گیت برگشت و هر دو کف دست ها را به دست یکدیگر کوبیدند.

"این هم یکی دیگر معاون عزیز من."

گیت با تعجب در حالی که نشان می داد از حرف او سر در نیاورده است گفت: "معاون؟"

"بله. از امروز تو معاون جدید رئیس هستی."

"برای من افتخاری است قربان، متشکرم."

هر کسی به جای جان بود احساس نارحتی می کرد، اما او مدت ها بود که نسبت به این چیزها بی اعتنا شده بود.

قبل از این که اتاق را ترک کنند گلدستون رو به جان کرد و گفت: "راستی جان به تو هم تبریک می گویم. دیدی وقتی به تو می گفت که می توانی تغییراتی در خودت به وجود بیاوری حق با من بود؟ کارت عالی بود. واقعا عالی."

جان از روی کینه گفت: "متشکرم."

گلدستون داشت به گیت که در راهرو ایستاده بود و خبر خوش را مزه مزه می کرد ملحق می شد که دوباره به طرف جان برگشت و گفت: "راستی، جلسه دوشنبه صبح روس ها یادت نرود. معامله بزرگی است. عددی هفت رقمی. خدا می داند روس ها این پول ها را از کجا می آورند. اما احساسم به من می گوید که آن ها تا حد زیادی از ماهیت کمونیستی خود دور شده اند!" و بعد با صدای بلند و لطیفه ای که گفته بود خندید. "یک چیز کاملا استثنایی می خواهم. باشه؟ امیدوارم برای آخر هفته برنامه ای نداشته باشی."

جان گفت: "ندارم."

همیشه این طوری بود. از آن جایی که جان متاهل نبود رئیس به طور طبیعی فکر می کرد که او آخر هفته و یا بعد از پایان ساعت کاری به اندازه کافی وقت دارد که تمامی نیرو و کارش را وقف کارهای تبلیغاتی بکند. انگار غیر از این کار به چیزی دیگر علاقه نداشت.

دلش می خواست یکباره قید همه چیز را بزند و کار را رها کند. اما نمی توانست. کار دیگری سراغ نداشت و پس اندازی هم نداشت که روی آن حساب کند. تا خرخره مقروض بود و تمامی کارت های اعتباری اش چند ماه بود که پر شده بود. اولین کاری که پس از ترک شرکت کرد این بود که نتایج قرعه کشی بلیت های بخت آزمایی را نگاه کند. با عجله ای که داشت آن روز صبح یادش رفته بود این کار را بکند، چیزی برنده نشده بود. بلیت ها را دور انداخت و دو بلیت دیگر خرید. با دقت تمام شماره ها را پر کرد. انگار با این کار می توانست بخت خود را در برنده شدن بیشتر کند. بعد با پرونده ی قطور روسی به خانه رفت که همه ی تعطیل آخر هفته را روی آن کار کند.

چند ماه بود که از به اصطلاح "سندروم آخر هفته" رنج می برد. در طول هفته چنان درگیر کار بود که وقتی برای فکر کردن درباره ی زندگی اش و این که با سی و دو سال سن زن و بچه ای ندراد، نداشت. به غیر از افرادی که در موسسه بودند با کسی ارتباط اجتماعی نداشت. اما آخر هفته که می رسید و از این که خود را تنها می دید ناراحت می شد. احساس این که دارد زندگی غیرمعمولی می کند، او را عذاب می داد. او به یک تغییر نیاز داشت. تغییری جدی. سه شب بود که نیمه شب با چشمانی خیس از اشک بیدار شده بود و هر بار دلیل نارحتی ش را فهمیده بود. خواب زاغچه کبود زیبایی را که در بچگی به آن علاقه مند بود دیده بود که بال هایش را کنده اند. بلافاصله پس از بیداری فهمیده بود که پرنده بدون بال خودش است.

تنها غیرقابل بیان و تحمل ناپذیر شده بود. علی رغم چندین شکست عاطفی هنوز به عشق اعتقاد داشت. شاید توقع بیش از حد داشت و فرصت ها و زمان های مناسب را از دست می داد. هیچ وقت به زنانی که جلب او می شدند و اتفاقا تعدادشان کم هم نبود، فرصت کافی نمی داد.

عجیب این بود که نسبت به زنانی که به او توجه نشان می دادند بی تفاوت بود و بیشتر جلب زن هایی می شود که چندان اعتنایی به او ندارند. گویی خدایان ناظر بر قلب انسان ها از بازی دادن او لذت می برند.

اما یک چیز قطعی بود. او ترجیح می داد به جای آشنایی های موقتی و گذرا که وقتی منجر به جدایی می شد تاثیر بدی در او می گذاشت منتظر مورد مناسب بماند. در واقع کم کم امید خود را به یافتن کسی که بتواند تا آخر عمر شریک زندگیش باشد از دست می داد. احساس می کرد بیش از اندازه برای امید و جستجو، وقت صرف کرده است.

به این نتیجه رسیده بود که دیگر نمی تواند این زندگی تنها را که سالهاست با اوست ادامه دهد. اولین قدم این بود که باید مشکلات مالی اش را حل می کرد. اما چگونه؟ چه کسی می توانست کمکش کند؟ پدرش که قطعا نمی توانست. او با آن رستوران کوچکش به زحمت خرج خودش را در می آورد. پس چه کسی؟

ناگهان یاد عموی ثروتمندش افتاد که سالی یک بار در کریسمس یا در موقعیت های خیلی نادر او را می دید. تصمیم گرفت به دیدنش برود. می توانست از او راهنمایی بخواهد یا حتی پولی درخواست کند که بتواند کارش را رها کند و موسسه خودش را که سال ها آرزویش را داشت تاسیس کند. گوشی تلفن را برداشت و بلافاصله به او زنگ زد و قرار ناهار روز بعد را گذاشت و بعد مشغول کار روی پرونده روسی شد.

روز بعد عمویش با خوشرویی او را پذیرفت، اما پولی به او نداد. برای کاستن از تلخی رد کردنش به شوخی گفت: "من فقط به ثروتمندها پول قرض می دهم." در عوض به او پیشنهاد کرد که با دوست پیر و میلیونرش که رفتار عجیب و غریبی دارد، ملاقاتی صورت دهد. او در "لانگ آیلند" زندگی می کرد و زمانی که عمو خود شروع به کار کرد، کمک زیادی به او کرده بود. او حتی یک معرفی نامه هم به جان داد.

فصل دوم

که در آن

جان اولین تعطیلات

واقعی خود را می گذراند...

صبح فردای آن روز حدود ساعت ده او در مقابل در باشکوه منزل میلیونر که خانه ی ویلایی مجللی بود توقف کرد. نگهبان از او پرسید که قرار ملاقات قبلی دارد یا نه. او به جای پاسخ بلافاصله نامه ی معرفی را به او نشان داد. نگهبان دگمه ای را فشار داد. در باز شد و او با موستانگ خود به آرامی از دروازه عبور کرد.

پارک کرد و با ترس و احتیاط حدود سی پله ی ورودی به ساختمان را که در دو طرف آن دو مجسمه ی شیر سنگی[1] نشسته بود بالا رفت و زنگ در را فشار داد. هنری پیشکار پیری با یونیفورمی بسیار مرتب بلافاصله در را به رویش باز کرد. جان دلیل آمدنش را گفت. پیشکا مودبانه گفت که اربابش فعلا نمی تواند او را ببیند و از جان خواست که در باغ منتظر او بماند. سپس با احترام او را همراهی کرد و هر دو وارد باغ رُز بزرگی شدند. جان متوجه باغبان پیر حدودا هفتاد ساله ای شد که در روی بته ی رُزی خم شده بود و با دقت آن را وجین می کرد، و کلاه حصیری بزرگ صورتش را در مقابل آفتاب حفاظت می کرد.

جان جلوتر رفت و مرد قد راست کرد و دست از کار کشید. لبخندی زد. جان از چشمان آبی و درخشان او یکه خورد.

مرد با صدایی آهنگین و کمی سحره آمیز پرسید: "چرا اینجا آمده ای؟"

"آمده ام میلیونر یک دقیقه ای را ببینم."

"می توانم بپرسم چرا؟"

"از او راهنمایی می خواهم."

"آهان..."

مرد دوباره به وجین کردن بازشگت، به نظر می رسید که دیگر توجهی به جان ندارد، اما پس از لحظه ای دوباره کارش را متوقف کرد و گفت: "ده دلار داری به من قرض بدهی؟"

"ده دلار؟ خوب..." جان جیبهایش را گشت و هرچه پول درشت و خرد داشت بیرون آورد. همه پولش پانزده دلار شد. بانک نرفته بود و چک حقوقش را نقد نکرده بود. مثل همیشه مفلس بود.

"همه پولی که دارم همین است."

"خوب است. بیشتر از آن چیزیست که من احتیاج دارم." باغبان با لبخندی پیروزمندانه به طرف جان رفت و ده دلار از دست او برداشت و چپاند در جیبش و گفت: "ده دلار که پولی نیست؟ کِه می داند، شاید فردا تو یک میلیونر شوی."

جان جرات نکرد اعتراضی کند. هر چه باشد او مهمان چنین جای محترمی بود و نمی خواست رفتاری نامناسب داشته باشد. اما پیش خود فکر کرد که دیداری که قرار بود او را ثروتمند کند آغاز چندان خوبی نداشته و ده دلار برایش تمام شده بود. معلوم بود که استعداد پول جمع کردن ندارد!

در این لحظه هنری پیشکار رسید و با خضوع و احترام به باغبان گفت: "قربان مساله ی کوچکی پیش آمده است. یکی از آشپزها امروز می خواهد برود و اصرار دارد که پولش را نقد بدهیم. ما ده دلار کم داریم."

باغبان دست در جیب کرد و دسته ای از اسکناس های درشت پنجاه دلاری و صد دلاری و حتی چند هزار دلاری بیرون کشید و از میان آن ها اسکناس ده دلاری را که از جان گرفته بود جدا کرد و به پیشکار داد. پیشکار با احترام تعظیمی کرد و روی پاشنه چرخید و دور شد. جان عصبانی شد.

"چرا ده دلار از من خواستید. شما که احتیاجی به آن نداشتید."

[1] جزئیات این صحنه در میلیونر یک دقیقه ای بیان شده است.

باغبان جواب داد: "چرا، اتفاقا احتیاج داشتم." و در حالی که دسته ی پول هایش را به شکل بادبزن در می آورد گفت: "نگاه کن حتی یک ده دلاری هم بین آن ها نیست. من هم که نمی خواستم صد دلاری یا هزار دلاری بدهم!"

ناگهان جرقه ای در مغز جان درخشید: "شما میلیونر یک دقیقه ای هستید؟"

"دیگران این جوری می گویند."

مرد جوان دستش را دراز کرد و گفت: "اسم من جان بلیک است."

میلیونر دسته پول هایش را گذاشت جیبش و دست جان را فشرد و با لحنی رمزآلود گویی انتظار آمدن او را داشته باشد گفت: "خوشحالم که پیشم آمدی جوان."

جان ترجیح داد دیگر چیز بیشتری از او نپرسد ولی میلیونر به او فرصت نداد؛ "از من چه می خواهی؟"

"عمویم گفت که شما می توانید کمکم کنید به آرزوهایم برسم و آدم موفق و پولداری شوم."

"که این طور. ولی بگو ببینم چرا تا به حال پولدار نشده ای؟ اصلا این سوال را از خودت کرده ای؟"

"راستش نه."

"خوب شاید این اولین قدم باشد. حالا برای من با صدای بلند فکر کن."

جان قدرت حرف زدن را از دست داده بود. من و من کرد.

میلیونر گفت: "فهمیدم. تو عادت به فکر کدن با صدای بلند نداری. گوش کن. ناهار مهمان من می شوی؟ شاید این جوری بتوانی شجاعت این کار را پیدا کنی."

جان با خوشحالی پذیرفت و طولی نکشید که هر دو در اتاق پذیرایی منزل میلیونر پشتِ میز بزرگی که حداقل برای سی نفر جا داشت، برای صرف ناهار نشست. در دیوار طرفین میز شومینه ی بزرگی روشن بود. جان هرگز در عمرش اتاقی به این شکل و میزی به آن بزرگی ندیده بود.

جان شروع به خوردن ماهی و سالاد کرد. میلیونر سر صحبت را باز کرد؛ "از کارت راضی هستی؟"

"بله. در واقع نه. من برای یک شرکت تبلیغاتی کار می کنم. دلم می خواهد شرکت خودم را داشته باشم."

"واقعا از ته دل باور داری که در این کار می توانی موفق شوی؟"

"بله."

"پس مشکلت چیست؟"

"مشکل پول است. آن قدر ندارم که کارم را شروع کنم."

پیرمرد گفت: "من هم وقتی شروع کردم پول نداشتم." و بعد نگاهش را به دور و بر چرخاند و ادامه داد؛ "ظاهرا پیشرفتم هم بد نبوده."

"اما بدون پول. چطور ممکن..."

"مسئله اصلی تو وحشت است. تو به خودت اعتماد نداری. اگر ایمان داشتی، ایمان واقعی، حتما موفق می شدی. این را می دانی که انسان هر چه را که دلش بخواهد، هر چه را که بتواند فکرش را بکند می تواند به دست بیاورد؟"

میلیونر دست در جیبش کرد و سکه ای بیرون آورد و بی توجه گویی بخواهد شیر و خط بازی کند، آن را به هوا انداخت و از جان پرسید: "بگو ببینم اگر بخواهم رمز پولدار شدن را به تو یاد بدهم چه قدر به من پول می دهی؟"

"من یک سنت هم ندارم."

"اگر پولدار شدی."

"نمی دانم. صد دلار..."

میلیونر در حالی که حرکت سکه را در هوا دنبال می کرد خندید و گفت: "صد دلار؟ ای بابا این کار خیلی با ارزش تر از این هاست. رقم دیگری بگو."

"هزار دلار"

میلیونر خندید "اگر واقعا باورت شده بود که رمزی وجود دارد، پول خیلی بیشتری به من پیشنهاد می کردی. خوب یک بار دیگر تلاش کن. اگر پولدار شدی حاضری چه قدر در مقابل یادگرفتن این رمز به من پول بدهی؟"

"نمی دانم، بیست و پنج هزار دلار خوب است؟"

"عالیه. بسیار خوب. درسته که مبلغ زیادی نیست، اما حداقل پیشرفت تو خوب است."

آن دو چند ساعت با هم صحبت کردند. گاه در باغ گل رُز و گاه سر میزی برای نوشیدن چای نشستند و در این مدت پیرمرد راز میلیونر شدن را برای او فاش کرد و جان تعجب می کرد از این که این راز چنین ساده بود چرا خود او در این باره فکر نکرده بود. شاید هرگز نخواسته بود در این باره تامل کند یا شاید باور نداشت که رازی هم وجود دارد.

در طول گفت و گوی طولانی شان، میلیونر شناختِ بهتری نسبت به جان پیدا کرد و به این نتیجه رسید که از او خشش می آید. مردی که چنین استعدادی دارد و تا این لحظه بداقبالی آورده است، مستحق مختصر کمکی از طرف سرنوشت است. دستش را به جیب برد و دسته ی اسکناس ها را بیرون کشید و گفت: "بفرما."

جان ابتدا چیزی نفهمید.

"شما می خواهید...؟"

"بله این ها را می دهم به تو. بیست و پنج هزار دلار است. دو سه تا صدتایی را بده به خودم به عنوان پول توجیبی."

"بیست و پنج هزار دلار؟ دارید بیست و پنج هزار دلار به من می دهید؟"

"نمی بخشمش دارم قرض می دهم. ده دوازده سال بعد وقتی پولدار شدی تو هم آن را به کسی دیگر خواهی داد که کار را شروع کند و همین جوری این زنجیر ادامه خواهد داشت تا هر کسی به خواسته اش برسد..."

مکثی کرد و ادامه داد: "در طول تمام عمرم همه مرا یک بازرگان موفق دانسته اند، ولی من هرگز خود را چیزی بالاتر از یک باغبان معمولی نمی دانم. اگر پول زیادی جمع کرده ام فقط برای این است که ذره ای از ایمان به توانایی مغز را به مردم نشان دهم. هر وقت توانستی سعی کن روی قلب رُز تمرکز کنی. روزی معنی حرفم را می فهمی."

پس از فاش کردن این رمز حیرت آور پیرمرد به جان نزدیک تر شد و انگشت اشاره اش را روی پیشانی او میان دو چشمانش قرار داد و گفت: "خود واقعی ات را کشف کن. حقیقت تو را آزاد خواهد کرد."

بعد او را ترک کرد. جان احساس کرد یکی از مهم ترین لحظات زندگیش را گذرانده، نه فقط به سبب پول هنگفتی که در جیب داشت، بلکه جادوی ملاقات به پیرمرد میلیونر.

در همین لحظه هنری وارد اتاق نهارخوری شد و از جان پرسید که آیا دلش می خواهد لباس بیرونش را برایش بیاورد. جان پذیرفت. به نظر می رسید که دیدارش از خانه ی میلیونر به آخر رسیده است. هنری در مقابل یکی از درهای بیشمار ساختمان ایستاد و پاکتی به جان داد. پاکتی بسیار بزرگ با کاغذی عجیب و لاک مهر قرمزی به شکل گل رُز روی آن.

"این را ارباب داد بدهم به شما."

وقتی جان تنها شد پاکت را باز کرد و با احساسی خوشایند پی برد که محتوی آن وصیت نامه ی معنوی میلیونر است در شصت صفحه و با شتاب آن را ورق زد و تصمیم گرفت پیش از رفتن بابتِ تمام کاری که برایش انجام داده بود، از او تشکر کند.

به اتاق نهار خوری برگشت، از اتاق نشیمن تجملی رد شد، اما میلیونر را ندید. فکر کرد که ممکن است در باغ باشد. اشتباه نمی کرد، اما وقتی به آنجا رسید حادثه ای حیرت آور در انتظارش بود. پیرمرد دراز به دراز در باریکه ی راهی میان باغچه ها افتاده بود. چهره اش بسیار آرام بود و دستانش با شاخه ای رُز در میانشان چلیپا روی سینه اش قرار گرفته بود، مانند کسی بود که در معبدی به خواب ابدی رفته باشد.

جان سعی کرد بر اندوه خود غلبه کند. سرانجام به این نتیجه رسید که پیرمرد دیگر در این دنیا نیست و شاید به این دلیل بود که چند دقیقه ی پیش آن مقدرا پول و وصیت نامه اش را به او داده بود.

اما چطور ممکن بود او مرگ خودش را پیش بینی کرده باشد؟ رازی که به نظر می رسید هرگز گشوده نخواهد شد. مرد غریبی بود...

پس از چند لحظه جان قدم به پیش گذاشت. دلش می خواست شاخه ی رُز را به عنوان یادگاری از دیدارشان بر دارد، اما یکمرتبه از این کار منصرف شد. شاخه ی رُز به پیرمرد تعلق داشت و می بایست آخرین همراه او باشد.

فصل سوم

که در آن

مرد جوان بال هایش را

باز می یابد...

دوشنبه ی بعد در اتاق کنفرانس شرکت تبلیغاتی گلدستون رئیس شرکت روسی با قیافه ای آشکار ناراحت از طرح پیش پا اقتاده و ساده لوحانه ی "جیمز گیت" از روی صندلی بلند شد. همراهانش هم بلافاصله از او پیروی کردند.

رئیس شرکت روسی گفت: "فکر می کنم باید با موسسه دیگری تماس بگیرم. این کار اصلا چیزی نبود که ما درنظر داشتیم."

گلدستون با درماندگی بسیار حتی اعتراض کوچکی هم نکرد. بدون جان که این صبح دوشنبه نمی شد از هیچ جا پیدایش کرد، او و جیمز گیت معاون جدیدش کاری بهتر از این نمی توانستند انجام دهند. همین که هیات روسی آنجا را ترک کرد، گلدستون با چهره ای برافروخته، در واقع با سر تاس و صورتی برافروخته، وحشیانه به طرف گیت برگشت.

"تو یعنی آن قدر احمقی؟ نمی توانستی چیزی بهتر از این ارائه بدهی؟ حداقل می توانستی درباره ی بازاریابی و استراتژی صحبت کنی... ناسلامتی تو مدیر بازرگانی هستی. مگر نه؟

"درسته اما... آخه... برای بهتر ادامه دادن پروژه... اصلا نمی توانستم حدس بزنم "بلیک" چه طرحی در ذهن دارد."

"گوش کن یک مدیر بازرگانی باید بتواند در هر شرایطی حتی در یک موقعیت اضطراری کارش را انجام دهد. و اما درباره ی ترفیع تو، تا اطلاع ثانوی فعلا خبی از آن نخواهد بود. معاونی که نتواند گندکاری را رفع و رجوع کند یک شاهی هم نمی ارزد."

"ولی آقای گلدستون شما نمی توانید چنین کاری بکنید."

"چرا می توانم. شاهدش هم همین کاری است که الان کردم و حالا باید بروم سراغ این جان بلیک. به او بفهمانم که یک من ماست چند سیر کرده داره. حالا ببین."

جان چند دقیقه پیش به اداره آمده بود. همه از آرامش او و این که هیچ اعتنایی به دیر کردنش ندارد در حیرت بودند. داشت به منشی ها گل رُز هدیه می کرد. هیچ کس تا حال او را که در این یک سال اخیر چنان افسرده و خسته به نظر می رسید، این طور با اعتماد به نفس، بشاش و راحت ندیده بود.

منش اش آخرین شاخه گل رُز را با آمیزه ای از اضطراب و حیرت از او گرفت.

"آقای بلیک شما کجایید! کاش به من زنگ می زدید. آقای گلدستون می کشدتان."

جان فقط گفت: "خُب!" بعد بدون کلمه ای دیگر شروع کرد به جمع آوری وسایل شخصی اش و گذاشتن آن ها توی یک جعبه ی مقوایی. گلدستون با خشم و عصبانیت وارد اتاق شد.

"کدام گوری بودی بلیک؟ می فهمی چه کار کردی؟ به خاطر تو ما قرارداد با روس ها را از دست دادیم!"

"مگر گیت با شما نبود؟"

"چرا ولی او احمق است. حالا می شود لطف کنی و بلافاصله جواب سوالی را که کردم بدهی؟ این دومین روز پیاپی است که تو دیر می آیی. دیگر داری آن روی سگ مرا بالا می آوری."

جان با لبخندی به او نگاه کرد و گفت: "مطمئن اید پروستاتِ تان دوباره اذیتتان نکرده؟"

در شرکت همه می دانستند که آقای گلدستون به علت فشارهای عصبی دچار تورم پروستات شده و سر این موضوع لطیفه های زیادی پشت سر او می گفتند.

"پروستات من هیچ ربطی به این چیزها ندارد. این تو هستی که مشکل خواهی داشت. حالا می بینی. می دانی که می توانم برای این کار اخراجت کنم؟"

"نه نمی توانید؟"

"یعنی چه نمی توانم؟"

"نمی توانی اخراجم کنید چون من دارم استعفا می دهم."

گلدستون با حیرت تمام پرسید: "استعفا می دهی؟"

جان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: "بله و از ساعت یازده و سی و هفت دقیقه این استعفا رسمی است."

بیل گلدستون عادت نداشت کسی در شرکت او استعفا دهد. او بیشتر عادت به اخراج کارکنان داشت و از این کار لذت وحشیانه ای می برد. اول فکر کرد این شوخی است. مگر کسی هم می توانست از کار در موسسه ی تبلیغاتی گلدستون که به نظر او یکی از معتبرترین شرکت های تبلیغاتی در جهان بود استعفا دهد؟

جان پشت به رئیس کرد و به جمع آوری چند خرت و پرت زینتی حقیرانه که برای زیبا کردن میزش روی آن بود پرداخت و آن ها را در جعبه ی مقوایی گذاشت. یک لحظه از مغز گلدستون گذشت که به او حمله کند و زیر کتکش بگیرد، اما به سرعت جلو خود را گرفت.

"گوش کن جان، بهتر است درباره ی تصمیمت دوباره فکر کنی. به نظر می رسد داری عجولانه تصمیم می گیری. من ماجرای پرونده ی روسی را کلا ندیده می گیرم. ما می توانیم بنشینیم و درباره ی این مساله با هم بحث کنیم. یادت هست قول ترفیع داده بودم؟ خوب من کسی نیستم که زیر قولم بزنم. از ماه دیگر هم به حقوق تو اضافه می شود..."

جان برگشت و با ابروهایی گره خورده به مجسمه ی کوچک اسبی که در دست داشت چشم دوخت. انگار گلدستون از لحظه ای که وارد اتاق شده بود حرفی نزده باشد. رو به او کرد و پرسید: "شما از این مجسمه خوشتان می آید؟ من که نمی خواهم ببرمش."

گلدستون در اوج غیض و عصبانیت مجسمه را گرفت و محکم به دیوار کوبید و خرد و خاکشیرش کرد. عادت نداشت کسی او را مسخره کند آن هم یک کارمند عادی.

گلدستون پرسید: "پیشنهاد بهتری به تو داده اند؟ هان؟"

جان گفت: "نه."

گلدستون که سعی می کرد لحن پدرانه ای بگیرد گفت: "گوش کن، تو یکی از بهترین کارمندان من هستی. استعداد فوق العاده ای داری. اینست که می خواهم سیاست پرداخت حقوق را ندیده بگیرم و هزار دلار بیشتر به حقوقت اضافه کنم."

"هزار دلار؟"

"البته ماهیانه. در واقع دوازده هزار در سال."

جان پیش خود فکر کرد؛ "دوازده هزار؟ عجیب است کم تر از بیست و چهار ساعت پیش به این نتیجه رسیدم که ارزش کارم بیشتر از چیزی است که دریافت می کنم و حالا دوازده هزار بیشتر به من پیشنهاد می شود."

گلدستون بی صبرانه پرسید: "خوب!"

"دوازده هزار دلار..."

"و البته ماشین شرکت هم می تواند زیر پایت باشد."

جان نمی توانست باور کند. این دیگر چیزی بود که باید درباره اش فکر می کرد. این آخرین چیزی بود که او انتظارش را داشت. (او اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت.) اضافه حقوق خیلی زیاد بود. دوازده هزار! با این بیست و پنج هزار که داشت می توانست همه ی قرض و قوله هایش را بپردازد. اما اگر پیشنهاد رئیس را می پذیرفت آیا به وصیت پیرمرد خیانت نکرده بود؟ آیا این به معنی مدفون کردن تمامی آرزوها و رویاهایش برای همیشه نبود؟

آخر سر به حرف در آمد. "متشکرم ولی مساله پول نیست..."

گلدستون پوزخند زد؛ "پس می خواهی خودت شرکت بزنی. خوب بگذار صاف و پوست کنده بگویم. تو عرضه ی این کار را نداری. با کله می افتی زمین. اصلا استعداد این کار را نداری و من کاری می کنم که اسم تو برای همه ی شرکت های تبلیغاتی توی شهر چیزی بشود مثل گند!"

جان نگهای به خرت و پرت های حقیرانه ی توی جعبه کرد و تصمیم گرفت هیچ کدام از آن ها را نبرد. بهتر بود یک خداحافظی اساسی می کرد و همه چیز را پشت سر خود جا می گذاشت و گذشته ی نچندان درخشان خود را فراموش می کرد. همین که داشت از اتاق بیرون می رفت جعبه را گذاشت بغل آقای گلدستون.

به خیابان که رسید احساس رهایی فوق العاده ای کرد. مدت ها بود که در رویای استعفا بود و حالا بالاخره این کار را کرده بود. یک نوع حس آزادی عجیبی او را در بر گرفته بود، حسی مانند آنچه در اولین روز تعطیلات دو ماهه ی مدرسه در تابستان به او دست می داد. احساس می کرد آینده در دستانش است و سرانجام دارد وارد زندگی جدیدی می شود.

فصل چهارم

که در آن

مردِ جوان شکست را

تجربه می کند...

"خیلی عزر می خواهم آقای بلیک، ولی ما با یک شرکت تبلیغاتی دیگری کار می کنیم."

جان که این روزها خیلی شاد و سرزنده بود با اخم گوشی را گذاشت.

این دهمین جواب رد در آن روز بود. اگر اولین هفته شروع کار بود باز اهمیتی نداشت. اما شش ماه بود که او شرکت خودش را تاسیس کرده بود. تحت تاثیر میلیونر یک دقیقه ای سرشار از اعتماد به نفس بود و می دانست که به زودی موفق خواهد شد. اما همه ی آن چیزی که در این مدت دستش آمده بود – غیر از یک قرارداد که پنج هزار دلار عایدش کرد – چند غازی بود از چند کار جزئی و پیش پا افتاده تبلیغاتی. همه ی شرکت ها – حتی شرکت های کوچک – همان جملات کلیشه ای را می گفتند: "ما چیزی درباره ی شرکت شما نمی دانیم." یا "شما تجربه ندارید." یا "مشتریان دیگر شما چه کسانی هستند؟" یا "ما معمولا با شرکت های بزرگ کار می کنیم." و همه ی این ها در واقع به این معنی بود که "اگر لازم شد خودمان سراغتان می آییم."

با این حال وقتی کار را آغاز کرد فکر می کرد همه چیز را برای یک شروع خوب در دست دارد. او سال ها در شرکت معتبری تجربه کسب کرده بود. نویسنده ای بود که جایزه ای هم برده است. همیشه سوژه های بدیع داشت. قدرتِ رو به رو شدن با موقعیت های اضطراری در زمینه ی تبلیغات را داشت و کار هر کسی را که می خواست، با عجله و هر چه زودتر انجام شود، راه می انداخت. بین همکارانش از معروفیت زیادی برخوردار بود و اطمینان داشت که جذبه اش کمکش خواهد کرد.

برای این که بتواند وقت بیشتری برای کار خلاق و رفع نیاز مشتریان داشته باشد، از همان روز اول راه اندازی شرکت دستیاری استخدام کرده بود. اسم این خانم دستیار ریچل وینتر[1] بود. آن چیزی که او را بین همه ی داوطلبان دیگر که به آگهی استخدامش جواب داده بودند، متمایز کرد صراحت و گرمی لبخندش بود. به نظر می رسید ریچل از اولین برخورد به او اعتماد کرده و او را باور دارد. این احساس برایش جالب بود. چون بیشتر داوطلبان تا دیده بودند که شرکت کوچک است و در آغاز کار، آن را ترک کرده بودند.

با وجود این که وقتی استخدامش می کرد با خود عهد کرده بود که مسائل کاری را با مسائل عاطفی قاطی نکند، نتوانست عاشق نشود. موهای بلوطی و بلند او با فر طبیعی و رگه های طلایی و چشمان درشت و سبز او که از ذکاوت و متانت می درخشید، هر گونه تلاش و خودداری او را در هم شکسته بود. چیزی نگذشت که ریچل هم همین احساس را پیدا کرد. او هم از همان اول با خود عهد کرده بود که با همکارش درگیری عاطفی پیدا نکند. مخصوصا این که این همکار رئیس او باشد. اما از همان اول احساس کرد که جان برایش بیشتر از یک همکار و رئیس است. ریچل دستیار او بود و به عبارتی همراهش.

متاسفانه کار جان هنوز راه نیفتاده بود. نصف سرمایه ای که در شروع کار داشت از دست داده بود و کم کم فکر می کرد که آیا تصمیم درستی بود که چنان با عجله کارش را رها کرده بود؟

همچنین یاد حرفِ پدرش که چند ماه پیش مرده بود افتاد که می گفت او برای ثروتمند شدن ساخته نشده است. شاید اشتباه او، اشتباه بزرگ او این بود که به جای تاسیس شرکت، اداره ی رستوران پدرش را به عهده نگرفته بود.

جان داشت این فکرها را در مغزش مرور می کرد که ریچل با چهره ای درهم آمد تو.

"من می روم."

جان نگاهی به ساعتش کرد و گفت: "ساعت چهار است هنوز."

"می دانم اما فعلا که کاری نیست و من... می خواهم چند روز سر کار نیایم. فکر می کنم هر دو احتیاج داریم کمی از هم جدا باشیم... احساس می کنم باری شده ام بر دوش تو... می دانم که اوضاع شرکت چندان خوب نیست و از وقتی هم که کار را شروع کرده ایم شک و تردیدهای تو روی هر دو ما تاثیر گذاشته." ریچل مکثی کرد و گفت: "چند روزی را می خواهم با یکی از دوستانم در بوستون بگذرانم. وقتی برگشتم به تو زنگ می زنم."

[1] Rachel Winter

هرچند که جان ناراحت بود، اما نخواست او را از این کار منصرف کند. می دانست که بین آن دو دارد نوعی تنش شکل می گیرد. هر چند که خبر غیر قابل انتظار او جان را نگران می کرد، اما فکر کرد که شاید چند روز دور از هم بودن برایشان بد نباشد. شاید می توانست دوباره درباره ی کارهای شرکت نقشه بکشد. در همین افکار بود که متوجه شد رنگ از روی ریچل پریده است. دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

"چی شده؟ حالت خوب نیست؟"

"چیزی نیست. سرم کمی گیج می رود."

برایش لیوان آب ریخت. ریچل آن را با لبخندی خورد و بلافاصله بدون بوسیدن او بیرون رفت. گویی چیز دیگری بود که باید به آن فکر می کرد. رفتن با عجله ی او، نبوسیدنش هنگام خداحافظی، لحظه ای دل جان را به درد آورد.

ترس برش داشت. چرا سعی نکرده بود او را وادار به ماندن بکند؟ فکر نکرده بود که ممکن است او را از دست بدهد؟ از کجا می توانست مطمئن باشد این سفر کوتاه، این جدایی موقتی نوعی صحنه سازی نیست که برای همیشه به روابطشان پایان دهد. اما فکرش چنان درگیر گرفتاری ها و مسائل کاری بود که دیرتر به صرافت افتاد که بلند شود و دنبال او به راهرو برود و از او توضیح بیشتری بخواهد و حتی اطمینانی از او بگیرد که نمی خواهد برای همیشه ترکش کند. اما وقتی نزدیک آسانسور رسید در آسانسور بسته شد و ریچل پایین رفت. با اندوه به دفتر کارش بازگشت و غرق در افکارش شد.

باز به موفق نشدنش فکر می کرد. همه چیز در ابتدا آسان به نظر می رسید، چند ماه پیش وقتی پیرمرد میلیونر را دید احساس می کرد دنیا در دست اوست و تنها کاری که باید می کرد این بود که چند قانون ساده وضع کند تا به پیروزی برسد. جان به استعداد و نیروی بزرگی که در وجودش نهفته بود اعتقاد داشت، اما چرا موفق نشده بود؟ شاید اصلا توصیه های میلیونر را خوب نفهمیده بود.

فصل پنجم

که در آن

مرد جوان با گدایی عجیب

آشنا می شود...

صبح زود بعد جان دیرتر از معمول بیدار شد. آن شب را بد خوابیده بود. کابوس های عجیب و ناراحت کننده او را بد خواب کرده بود. به دفتر رفت تا کمی کار کند، اما دست و دلش به کار نمی رفت. ریچل نبود و بدتر این که آن روز تعطیل بود و انتظار نمی رفت اتفاق خاصی بیفتد.

احساس کرد که نمی تواند در دفتر بماند. تصمیم گرفت بیرون گشتی بزند. نیم ساعتی پیاده روی کرد و از هوای دلپذیر لذت برد. وقتی به میدان تایمز رسید، گدایی بسیار پیر با کُتی آبی رنگ و نخ نما و کلاه مشکی لبه داری که بخشی از صورتش را پوشانده بود، به او نزدیک شد.

"ده دلار می توانید به من کمک کنید؟"

جان که از زیاده طلبی گدا حیرت کرده بود گفت: "ده دلار؟ من یک دلار هم ندارم."

گدا سرش را بلند کرد. یک شاخه گل رُز به جان داد و با لبخندی مسحور کننده گفت: "برایتان خوش یمن است. ببخشید که مزاحم شدم. روز بسیار خوبی داشته باشی." و راهش را کشید و رفت.

این ها را چنان با صمیمیت گفت که گویی جان را قبلا می شناخت.

جان نگاهی به شاخه ی رُز انداخت و آرزو کرد که ای کاش همان طوری که گدا گفت این گل طلسم بدبیاری هایش را بشکند. زیبایی رازناک گل او را افسون کرده بود. او این گل را به عنوان نمادی از پیروزی دانست که فقط در شرایطی گیر می آید که با خارهای روی ساقه اش بجنگی. یک مرتبه یاد آخرین گفته ی پیرمرد میلیونر افتاد؛ "روی دلِ گل رُز تمرکز کن... روی دلِ گل رُز تمرکز کن." وقتی صدای مهربان گدا را شنید، انگار داشت به میلیونر گوش می داد. چند ماه پیش یک نفر کاملا بیگانه بیست و پنج هزار دلار به او داده بود. یعنی او واقعا آن قدر ناخن خشک و خسیس شده بود که چند سکه خرد هم نتوانست به گدا بدهد؟

اما فقط صدا و مهربانی مرد نبود که فکر را مشغول می کرد. بالاتر از همه ی این ها چشمان پیرمرد بود که هوش و ذکاوت فوق العاده ای از آن می بارید.

نگاه او نوعی اصالت و بزرگی ویژه ای داشت. همه ی فکر جان این بود که این چشم ها را قبلا جایی دیده است.

ناگهان از تصور این که این چشم ها شبیه چشم چه کسی است لرزه بر اندامش افتاد. پیردمرد میلیونر. اتفاقا پیرمرد میلیونر هم که جان او را با باغبان اشتباهی گرفته بود از او ده دلار خواست. نمی توانست بپذیرد که همه ی این ها تصادفی است.

اما ممکن نبود. او خودش نعش مرده ی پیرمرد را در باغ رُز دیده بود. شاید هم اصلا نمرده بود. جان تصور او را که روی زمین به پشت خوابیده بود و شاخه ی گل رزی روی سینه اش بود دوباره پیش خود تجسم کرد. به نظرش رسید که پیرمرد حتی در خاموشی مرگش، شبیه زنده ها بود، اما چطور می توانست یک نفر حتی به خوبی همان پیرمرد از جهان مرگ بازگشته باشد؟

با خود اندیشید که حالا چه مرده و چه زنده به پول داری او هرگز لباسی چنین مندرس نمی پوشد. اما صدایی از درون – شاید صدای کودک درونش – می گفت که این امکان پذیر است. با عجله دوید تا به پیرمرد که به سرعت دور می شد، برسد. به زنی چاق و مسن برخورد کرد و سبد خریدش را به زمین انداخت. محتویات سبد در پیاده رو پخش شد.

با این که عجله داشت به زن کمک کرد تا دوباره وسایلش را جمع کند. بعد که به دور و بر نگاه کرد پیرمرد را ندید. غیبش زده بود.

با عجله شروع به دویدن کرد. پس از چند قدم به نظرش رسید که او دارد از چهارراه به سمت برادوی[1] می پیچد. تندتر دوید. همین که به خیابان پیچید پیرمرد را دید که مقابل ویترین مغازه ای ایستاده است و به کیک ها چشم دوخته است. با خوشحالی تمام سرعتش را بیشتر کرد و به او رسید و با احترام دستش را روی شانه ی پیرمرد گذاشت. با عجله ای که داشت متوجه نشده بود که این پیرمرد کلاه به سر ندارد و این یقه ی پالتویش است که به شکل کلاه در آمده است.

[1] Broadway

جان از او عذر خواست و با ده دلاری که به او داد گدا را حیرت زده کرد. گدا اولش فکر کرد که این نوعی کلک است. با اضطراب به دور و برش نگاهی کرد تا ببیند آیا مرد همراهی هم دارد که الان یک مرتبه بپرد سرش و پول های اندکش را از او بقاپد. اما کسی نبود. از جان تشکر کرد و با عجله وارد مغازه شیرینی فروشی شد.

جان به سرعت به میدان تایمز برگشت و به امید این که هنوز بختی برای پیدا کردن پیرمرد گدا داشته باشد. به همه جا سرک کشید، اما خبری نبود. درست است که شک جان بر این که پیرمرد میلیونر دوباره زنده شود بسیار غیرواقعی می نمود، اما کورسویی از امید هنوز در قلبش می درخشید.

مدتی در میدان این سو و آن سو رفت و آخر سر به خیابانی پیچید که به مرکز شهر منتهی می شد. اضطراب او را تشنه کرده بود. تصمیم گرفت جایی برود و نوشیدنی بخورد. کافه ای به چشمش خورد که قبلا هم آن جا رفته بود. به طرف صندلی هایی که در پیاده رو چیده بودند رفت. چند قدم به آن جا مانده بود که گدای پیرمرد را دید.

اول فکر کرد که دارد خواب میبیند. اما نه خودش بود. پشت میزی نشسته بود و یک لیوان پر از آب پرتقال در جلو داشت. همان لباس های مندرس تنش و کلاه بسیار بزرگ سرش بود. با حوصله ی تمام سکه ای را می انداخت بالا تا ببیند شیر می آید یا نه. این دقیقا همان کاری بود که میلیونر سر ناهاری که با هم خورده بودند، انجام می داد. در یکی از نوبت ها، سکه را خیلی بلند پرت کرد و نتوانست آن را قبل از سقوطش بگیرد. سکه چرخی در پیاده رو زد و آمد طرف جان و بی حرکت ایستاد. جان به سرعت خم شد و آن را برداشت. سرش را که بلند کرد با نگاه خیره ی پیرمرد مواجه شد و یک بار دیگر احساس عجیبی او را در بر گرفت. حس او اشتباه نمی کرد. این پیرمرد گدا با چشمان فوق العاده ای که از شادی و سرزندگی می درخشیدند، کسی نبود غیر از همان میلیونر. پیرمرد که پی برد جان او را شناخته، تبسمی کرد که دنیاها فرزانگی در آن بود. برخلاف جان او از این که این چنین تصادفی جان را در نیویورک به این بزرگی دیده است، تعجبی نکرد. شاید هم خودش این دیدار را طراحی کرده بود.

جان که هنوز آخرین پس لرزه های حیرت در جانش بود با سکه در دست به او نزدیک شد و سوالی کرد که می دانست بسیار بی معنی است.

"چطور شد که شا نمرده اید؟"

"برای این که زنده ام." میلیونر لبخندی گرم تر زد.

"اما سر در نمی آورم! غیرممکن است! شما در باغتان روی زمین افتاده بودید. من خودم دیدم."

"شکسپیر می گوید در این دنیا خیلی چیزهاست که در قالب فلسفه و منطق نمی گنجد. من در خوابی عمیق فرو رفته بودم. داشتم با خودِ واقعی ام دیدار می کرد. چه کروات قشنگی زده ای!"

جان که از این تعرف ناگهان حیرت کرده بود دستش را به طرف کروات برد و آن را لمس کرد. به نظرش رسید این هم یکی دیگر از آن وضعیت هایی است که پیرمرد میلیونر با تکیه بر قدرتِ فوق العاده اش توانسته است آن را درک کند. این کراوات از پدرش به او ارث رسیده بود و برایش بسیار ارزشمند بود.

با دستپاچگی گفت: "متشکرم."

جان درباره ی تناسخ عجیب پیرمرد سوالی نکرد. هر چند که همه چیز هنوز برایش غیرقابل توضیح بود.

سکوتی سنگین حاکم بود. جان در حالی که با کراواتش بازی می کرد در فکر همه ی این بدبیاری هایی بود که در این چند ماه اخیر دچارش شده بود. دیگر به طور جدی به توصیه های میلیونر شک کرده بود. موجی از تلخی و عصبانیت در وجودش بالا گرفت. سکه را روی میز انداخت و گفت: "به خاطر شما کارم را از دست دادم و حالا در آستانه ی ورشکستگی هستم."

پیرمرد با تعجب چشم به سکه دوخت گویی از اتهام جان به شدت جا خورده است. بعد با لبخندی گفت: "می دانی چیست. اگر من به جای این که ماهیگیری یادت بدهم یک ماهی به تو می دادم که عوض رفتن دنبال کار آن را بخوری، حق داشتی سرزنشم کنی، اما من نه تنها تمامی فوت و فن های میلیونر شدن را به تو یاد دادم بلکه ماهی گنده بیست و پنج هزار دلاری هم به تو دادم. یادت که می آید؟"

همین که حرف پیر مرد تمام شد یک لیموزین مشکی کنارش ایستاد و راننده آن بیرون آمد. جان بلافاصله فهمید که پیرمرد نه تنها این مرد را می شناسد، بلکه او کسی نیست جز ادگار راننده ی او.

فصل ششم

که در آن

میلیونر به مرد جوان می آموزد

که چگونه مانند یک میلیونر فکر کند...

پیرمرد با لبخندی به راننده خوشامد گفت و از او خواست در صندوق عقب را باز کند. بعد جعبه ای چوبی با نقش و نگار حکاکی شده ای را از آنجا برداشت و از جان خواست که در ماشین بنشیند. سه مرد در لیموزین به راه افتادند.

پشت یک چراغ قرمز پیرمرد شیشه ی پنجره را پایین کشید و به مردی اشاره کرد که در پیاده رو ایستاده بود. مرد لباسی بسیار نامناسب به تن داشت. شلوارش خیلی کوتاه بود و کیفی کهنه و زهوار دررفته دستش بود. پیرمرد از جان پرسید: "می دانی آن مرد چه فرقی با من دارد؟"

"خوب او راننده ندارد. به اندازه ی شما پول در بانک ندارد. جرأت پوشیدن لباس گدایی هم ندارد."

میلیونر شلیک خنده را سر داد. جان واقعا آدم خوشمزه ای بود.

"کاملا درسته. کاملا درسته. اما تفاوت بزرگ تر، تفاوت اساسی تر در این جعبه است." پیرمرد اشاره کرد به جعبه ای که روی زانوهایش بود. "این جعبه را استاد من وقتی که می خواستم کارم را شروع کنم به من داد و یکی از دلایل موفقیت من همین جعبه است و حالا می خواهم آن را به تو بدهم. دیگر احتیاجی به آن ندارم. یک روز وقتی زمانش سر برسد، تو هم آن را به یکی دیگر خواهی داد و این جوری زنجیر پاره نخواهد شد و این درس همچنان ادامه خواهد یافت."

جان با کنجکاوی نگاهی به جعبه ی چوبی زیبا و قدیمی انداخت. بی صبرانه می خواست درونش را ببیند. چه چیزی می توانست توی آن باشد؟ اسناد حساب بانکی؟ فرمولی سری؟ پیرمرد با لبخندی سریع جعبه را به او داد و او بلافاصله آن را گشود و نتوانست یاس خود را پنهان کند. توی جعبه یک رادیوی کهنه بود. به نظر می رسید چهل و چند سال عمر داشته باشد. جان آن را بیرون کشید و با سوءظن به پیرمرد نگاه کرد.

پیرمرد اشاره ای به مرد بدلباس که در صف اتوبوس ایستاده بود کرد و گفت: "این مرد مثل آدم وحشی است که در جنگل زندگی کرده و نمی داند رادیو چیست." چراغ سبز روشن شد و لیموزین به راه افتاد.

"فکرش را بکن. اگر یک انسانِ وحشی را در جنگلی پیدا کنی و این رادیو را نشانش بدهی و بگویی که از این جعبه، صدای انسان و موسیقی بیرون می آید، چه اتفاقی می افتد. احتمالا فکر می کند تو دیوانه ای. وجود امواج رادیویی که به چشم دیده نمی شود از تصور او خارج است.

آدم های معمولی هم به این انسان وحشی شباهت دارند. باور نمی کنند که ایده ها واقعی اند. درست مثل آن وحشی که امواج رادیو را باور ندارد. اما ما می دانیم که چنین چیزی وجود دارد هرچند که نمی توانیم آن ها را ببینیم. متاسفانه تحصیلات بیشتر آدم ها معمولی از این فراتر نمی رود. آموخته هایشان درست جایی تمام می شود که آموزش آدم های فوق العاده شروع می شود. آدم های فوق العاده می دانند که ایده ها واقعی اند و این را هم می دانند که هر ایده ای که ما داشته باشیم می تواند شکل ملموس به خود بگیرد و دیگران را هم دعوت کند تا کمک کنند به شکل واقعی دربیاید. این هم مهم نیست که ایده منفی یا مثبت باشد. آدم های فوق العاده می دانند که ایده ها واقعی اند. آن ها می دانند که مغز مثل این رادیو است و می تواند موسیقی فوق العاده زیبا پخش کند و به اندازه ی کافی ثروت در آن هست که تا آخر خوشبختشان کند. من فقط درباره ی پول صحبت نمی کنم. منظور من دستاورد است. اگر مردی که چند دقیقه پیش نشانت دادم قادر بود نیروهای درون خودش را بشناسد، می توانست به رویاهایش واقعیت بخشد و خودِ واقعی اش را آن چنان که هست بشناسد. یک میلیونر واقعی را تصور کن. همه چیزش را از او بگیر و او را در وضعیت این مرد قرار بده. در عرض چند ماه یا حداکثر چند سال دوباره همان ثروت را به دست خواهد آورد. چرا؟ چون مهم ترین چیزی را که دارد نمی توان از او گرفت. مغزش."

پیرمرد لحظه ای درنگ کرد و ادامه داد: "وقتی با ردیفی از ایده ها رو به رو هستی باید اولویت ها را در نظر داشته باشی. از خودت این سوال را بکن: اگر وقت داشتم فقط روی یکی از این ایده ها کار کنم کدام یکی را انتخاب می کردم؟ کدام یک می تواند ظرفیت بیشتری داشته باشد؟ همین که جواب خود را پیدا کردی باید فقط روی آن ایده تمرکز کنی و آن را به واقعیت بدل سازی."

جان پرسید: "اما از کجا بفهمم ایده ای که انتخاب می کنم درست است؟ خیلی ها را می شناسم که فکر می کردند ایده ی درخشانی یافته اند، اما همین ایده تمام زندگیشان را نابود کرد."

"تو باید به خِرَد درونِ خود اعتماد کنی و حس ششم خود."

"از کجا بفهمم این حس اشتباه نمی کند؟"

میلیونر با لبخندی گفت: "نکته ی خوبی است. می بینم که بیشتر یاد می گیری که بیندیشی و سوالات درست مطرح کنی. بسیار مهم است که مغزت را درست برنامه ریزی کنی. در جهتی مثبت با تکرار فرمول هایی که گفتم. "روز به روز از هر جنبه دارم بهتر می شود." این را هر صبح با صدای بلند به خود بگو. یادت نرود مغز یک بخش تاریک هم دارد، بخشی که می تواند بسیار زیان آور باشد. میلیون ها نفر آدم را همین بخش تاریک اداره می کند و خودشان اصلا خبری از این مساله ندارند. این درست همان جایی است که بخش تاریک می تواند نیروی خودش را نشان دهد یعنی توانایی برای پنهان کردن ماهیت خود و به ویژه تاثیر مخرب خود."

جان گفت: "که این طور."

"این اولویت بخشیدن به کارها می تواند در تمامی عرصه های زندگی تو باشد از خودت بپرس: کدام یک از کارهایت برایت اهمیت زیادی دارد. کدام بیشترین رضایت را نصیب تو می کند. اگر دقت کنی پی می بری که هرچه انجام می دهیم یک قدم فراتر برای شناخت خودِ واقعیمان. اگر به این مساله پی بردی دیگر تمامی توان خود را برای انجام دادن آن کار به خدمت می گیری و همه ی وجودت را وقف آن می کنی، بدون این که وقت تلف کنی و کارهای غیرلازم انجام دهی. چون پی خواهی برد که تمامی سال های پیش را بیهوده از دست داده ای. از اتلاف وقت دست می کشی چون می دانی هرچه که انجام می دهی تو را به آن نقطه ی استثنایی و رفیعی که سفر اصلی آغاز می شود نزدیک تر می کند. سفری که تمامی عمر خود را برای آن آماده می کنی.

بیشترین اشتباه مردم در این است که آن ها همه وقت موجود در دنیا را در اختیار دارند تا آنچه برایشان مهم است انجام دهند. آدم های واقعا خردمند و پولدار در این جهان طوری زندگی می کنند که انگار هر روز آخرین روز زندگیشان است و باید ضروری ترین کار را انجام دهند. درباره اش فکر کن!"

لیموزین از خیابان شلوغی در نیویورک پیش می رفت و راهش را به اقامتگاه پیرمرد میلیونر باز می کرد.

"بیشتر آدم ها در نوعی بی خبری همیشگی زندگی می کنند. آن ها همیشه امیدوارند که چیزی اتفاق بیفتد و زندگیشان را دگرگون کند، حادثه ای، برخوردهای اتفاقی، بلیت برنده بخت آزمایی، تغییر سیاست حکومت. آن ها هرگز نمی دانند که همه چیز از خودشان آغاز می شود و این خودشان هستند که مسئول زندگی خود هستند. ایده هایی که در ذهن دارند سرانجام رهنمود زندگیشان خواهد شد. آن چه در درون داریم سرانجام در بیرون خود را نشان خواهد داد. هر چیزی ذهن انسان به آن برسد و آن را باور کند، حتما تحقق خواهد یافت. هر وقت این اصل مهم را به فراموشی سپردی یا در آن شک کردی این جعبه را باز کن و نگاهی به رادیو بینداز."

جان در حالی که غرق در حرف های پیرمرد بود رادیو را سرجایش گذاشت و جعبه را بست. بقیه راه را که نیم ساعت طول کشید هر دو سکوت کردند. جان احساس آرامش بیشتری می کرد. پس از روزها و حتی هفته ها اولین بار بودکه آرامش داشت. احساس می کرد پس از سفری پر درد و رنج سرانجام به خانه اش پا گذاشته است. احساس می کرد میلیونر نوعی پدر روحانی است که یافتن دوباره اش به او کمک کرده که مشکلات موقتی کارش را فراموش کند.

در این شکی نبود که پیرمرد نیرویی فوق العاده دارد. نیروی ویژه ی روح های بزرگ که حتی بدون کلام هم می توانند شادی و نور درون خود را به دیگران انتقال دهند.

فصل هفتم

که در آن

مرد جوان پی می برد که می تواند

در یک زمان هم باغبان باشد و هم گل رُز...

آن ها داشتند از مقابل ساختمان های مجلل همپتون [1] رد می شدند. لیموزین در مقابل ردیفی از درهای بزرگ ایستاد. راننده با دستگاه کنترل از راه دور یکی از آن ها را باز کرد. پس از عبور از جاده ای که دو طرف آن پوشیده از گل های گوناگون بود ساختمان بزرگی پدیدار شد.

جان فکر کرد این خانه جدید میلیونر است. اما دقت که کرد پی برد که این فقط گاراژ خانه است که شش در دو لنگه دارد. بعد از چند ثانیه که خانه را دید مایوس شد. زیرا این یکی نسبت به خانه ای که میلیونر قبلا در آن بود، شکوه بسیار کمتری داشت. اما نزدیک تر که شدند او به اشتباه خود پی برد. این خانه دست کم بیست اتاق در سه طبقه با دودکش های سنگی داشت و چشمش به تابلویی خورد که نوشته بود "اقامتگاه ادگار."

جان فکرد کرد؛ "اِدگار؟ ادگار راننده؟ ... پس این خانه اوست!"

آن ها از مقابل خانه ی راننده گذشته و از میان جنگلی کوچک و بسیار انبوه به محوطه ی باز چمن کاری رسیدند که چند اسب با فراغ بال در آن مشغول چرا بوند و یکی از کره اسب ها پستان مادرش را به دهان گرفته بود.

جان چند لحظه اسب ها را تحسین کرد و ناگهان چشمش به ساختمانی با شکوه افتاد که سه برابر بزرگ تر از منزل ادگار و به همان سبک ساخته شده بود، اما اتاق های بیشتری داشت. خانه با فواره ها و مجسمه ها، درخت ها و گل های اطرافش بسیار مجلل تر به نظر می رسید.

"این جا خانه ی مهمانان است. اما اگر برایت اشکالی نداشت باشد می توانی شب را در خانه ی اصلی سر کنی."

آن ها سرانجام به خانه ی اصلی رسیدند و اینجا بود که جان معنی واقعی ثروت را فهمید. نفسش بند آمده بود. خانه به سبک قلعه های قرن هفدهم فرانسه ساخته شده بود. چهار طبقه بود. پنج یا شش برج داشت و حداقل پنجاه پنجره در آن تعبیه شده بود.

پیرمرد گفت: "بلاخره رسیدیم."

جان پی برد که پیرمرد خیلی پولدارتر از آن است که او فکر می کرد چون قلعه ای مانند این حداقل سی میلیون دلار و شاید هم بیشتر می ارزید. مخصوصا قلعه ای در "ساوت همپتون" که قیمت زمین در آن بسیار گران است.

یک سرپیشخدمت و یک خدمتکار زن به آن ها خوشامد گفتند. به نظر می رسید احترام بسیار زیادی برای او قایل هستند که این طبیعی می نمود زیرا پیرمرد اربابشان بود، اما آشکار بود که احترامشان آمیخته با محبت است. آن ها عاشقانه ارباب را دوست داشتند و مانند پدری روحانی به او می نگریستند.

پیرمرد نه لحن أمرانه داشت و نه مثل ارباب با آن ها رفتار می کرد. درست مانند بچه هایش با آن ها سخن می گفت. جان دریافت که هیچ کس به لباس های پیرمرد نمی خندد.

میلیونر کلاه سیاهش را به سرپیشخدمت داد و گفت که از آن خوب محافظت کند و از خدمتکار خواست بهترین اتاق را برای مهمان آماده سازد. بعد برگشت و نگاهی به جان انداخت. می خواست مطمئن شود که ماندن شب را به او تحمیل نکرده است. جان با تکان سرش به او فهماند که با کمال میل دعوت او را قبول کرده است.

میلیونر پیشنهاد کرد: "اگر دلت بخواهد می توانم قبل از خانه، باغ رُز را نشانت دهم."

جان جواب داد: "خیلی ممنون می شوم."

آن دو ادگار و دیگر خدمتکارها را ترک کردند. به آرامی قلعه را از میان آبشارها و از کنار استخر بزرگ با شکلی غیر معمول دور زدند.

[1] Hampton

باغ با درخت های بسیار بلند تبریزی محصور شده بود. نزدیک ورودی جان متوجه یک ساعت آفتابی بزرگ شد و تابلویی برنجی دید که در طول زمان رنگ آن به سبزی می زد. روی تابلو این جمله عجیب نوشته شده بود: "راز همه چیز در قلب رُز نهفته است."

میلیونر جلوتر از جان حرکت می کرد. میان باغ راه باریکه های زیادی بود که یکدیگر را قطع می کردند. باغ بسیار بزرگی بود که به طور غیرقابل تصوری انواع گل رُز در آن بود. انتهای باغ شیبی به سوی دریا داشت که زیر نور آفتاب می درخشید و روی آن چند قایق همراه نسیم ملایمی این سو و آن سو حرکت می کردند.

جان عمیقا مجذوب این باغ زیبا شده بود. هرگز به عمرش چنین باغی ندیده بود. در دل گفت: "عجب جای بی نظیری!"

یک بوته ی رُز کنار در ورودی باغ قرار داشت که کاملا با بوته های دیگر متفاوت بود. رُزهای دیگر انبوه و پر گل بودند، اما این یکی بی برگ و نزدیک به پژمردن بود. در واقع خشک شده بود. میلیونر ایستاد و دستی به یکی از شاخه ها زد. هیچ اثری از آفت و شته روی ساقه نبود، خم شد و تنه ی بوته را نگاه کرد و متوجه چند شکوفه کوچک و چند برگ نازک شد. چهره اش با تبسمی اندوهناک روشن شد. قد راست کرد و گفت: "برگشته ام که از این بوته مراقبت کنم. بعد دیگر اینجا را ترک خواهم کرد. کار من اینجا تمام خواهد شد."

بعد راه افتاد بدون این که به جان فرصتی دهد تا درباره ی این جمله عجیبش سوالی کند. جان او را که پیش می رفت می نگریست و وقارش را حتی در آن لباس مندرس تحسین می کرد.

از لحظه ای که جان وارد باغ شده بود احساس می کرد به آرامش خاصی رسیده است، میان افکارش فضاهای آرامش بخشی ایجاد شده بود. شاید این بوی دل انگیز گل های رُز بود. شاید هم نسیمی بود که از دریا می وزید. احساس رهایی می کرد. نوعی شادی بی نظیر که سال ها تجربه اش نکرده بود، وجودش را فرا گرفته است.

برای لحظاتی حتی یادش رفت که کجاست و چه کسی است. یک آن از این بی خبری بیرون آمد و پیش خود فکر کرد که چه می شد اگر می توانست هر لحظه که بخواهد وارد چنین دنیایی شود.

سرعتش را بیشتر کرد و به میلیونر رسید. پیرمرد حرکتی شبیه به پرواز داشت. این سو و آن سو می رفت. چنین حرکتی برای سن او تعجب آور بود. به زودی به آبگیری میان باغ رسیدند که بنفشه های آبی زیبایی اینجا و آنجا روی آن شناور بودند. چند غاز سفید با نشاط خاصی این ور و آن ور شنا می کردند و یک قوی سیاه، آرام و بدون اعتنا به آن ها پیش می رفت.

گویی فلزی عجیبی میان آبگیر روی پایه ای محکم استوار شده بود. ابتدا جان تصور کرد که این باید نوعی بادنما باشد، اما بلافاصله به این نتیجه رسید که فقط برای زیبایی آن جا بنا نشده است. شاید پرنده ای گاه گداری از آن برای استراحت استفاده می کرد.

میلیونر مقابل بوته ی رُزی ایستاد. خم شد و آن را بو کرد و چند لحظه در همان حالت خلسه باقی ماند. جان مزاحمش نشد. این حالت او شبیه به خلسه ای مذهبی بود. بعد پیرمرد به طرف جان برگشت و گفت: "علت این که تو به آن موفقیتی که می خواستی نرسیده ای اینست که هنوز یادنگرفته ای تمرکز کنی."

جان با اعتراض گفت: "اما من تمرکز کردن را بلدم."

"تو نمی دانی تمرکز واقعی یعنی چه."

میلیونر به سوی بوته ای که چند لحظه پیش گل های آن را بو کرده بود برگشت و گفت: "نزدیک بیا نگاهی به این بوته بینداز." بعد به گلی که بزرگ تر، رسیده تر و زیباتر از گل های دیگر بود اشاره کرد. جان اطاعت کرد زیرا نمی دانست پیرمرد می خواهد چه بگوید. در حالی که گره بر ابرو انداخت و لبخندی کم رنگ گوشه ی لبش را پوشانده بود، لحظه ای به آن خیره شد و بعد به طرف پیرمرد برگشت و منتظر نظر او ماند.

میلیونر گفت: "به نظر تو چرا این گل بزرگ تر از گل های دیگر است؟"

جان با دستپاچگی شانه ای بالا انداخت و گفت: "راستش... نمی دانم. من اصلا از باغبانی و گلکاری اطلاعی ندارم."

"ولی بهتر است بدانی. این جوری خیلی چیزها درباره ی موجودات زنده و کلا خودِ زندگی یاد می گیری. همه ی قوانین را می شود در طبیعت پیدا کرد و کسی که می دانی چطور قانون طبیعت را بخواند، قانون زندگی را هم می تواند بخواند. به آن بوته نگاهی دیگر بینداز. این رُز درشت را یک بار دیگر ببین."

جان این کار را کرد و روی گل رُز تمرکز نمود، اما باز هیچ چیز غیرعادی در آن پیدا نکرد، غیر از این که این رُز بزرگ تر از گل های دیگر بود و به نظرش رسید که پیرمرد سر شوخی با او دارد که البته هیچ هم از او بعید نبود.

"من... اصلا نمی دانم چرا. شاید مساله ی بخت در میان باشد."

"نه. آن چه مردم اسمش را بخت گذاشته اند، اصلا وجود ندارد. بخت نام دیگر قانون اتفاق است که بر همه چیز حاکم است. یک فکر یا کار مثبت یا حالت ذهنی درست همیشه به ثمر خواهد رسید. حتی اگر وقت زیادی بطلبد. چون نظمی آسمانی وجود دارد که هیچ گاه خطا نمی کند و استثنا نمی پذیرد. در واقع گاه فاصله زمانی است میان عمل و نتیجه ی آن. ما معمولا علت را از یاد می بریم و فقط روی معلول مکث می کنیم. به این سبب است که صحبت از بخت می کنیم. خوب، برگردیم سر همین رُز یک بار دیگر نگاهش کن."

جان این کار را کرد، اما باز هم چیز خاصی در آن ندید. پیشانی اش عرق کرده بود اساس حماقت می کرد چون نمی توانست توضیحی درباره ی اندازه ی استثنایی گل بدهد.

"چیز خاصی نمی بینی؟"

"نه."

"اگر بخواهی در تجارت یا هر کار دیگر غرق شوی باید نیروی مشاهده و منطق خود را قوی کنی. خیلی از میلیونرهایی که من می شناسم سوالی را که از تو کردم می توانند به سادگی جواب دهند. حتی اگر چیزی درباره ی باغبانی و گلکاری ندانند. مردم موفق جزئیات را می بینند و اصولی را کشف می کنند که دیگران قادر به کشف آن نیستند و اینست که مردم عادی فکر می کنند آن ها خوش اقبال هستند در حالی که آن ها فقط قوانینی را به کار می برند که بسیار دقیق اند."

پیرمرد به شاخه ای با رُز بسیار تماشایی اشاره کرد و گفت: "روی این شاخه چند گل رُز وجود دارد؟"

جواب مشخص بود.

"یک."

پیرمرد به شاخه ای دیگر اشاره کرد و پرسید: "و چند تا روی این یکی؟"

جان شمرد و گفت: "حداقل ده دوازده تا."

"خوب جواب تو همین جاست. رُز تنها بزرگ تر است نه به علت بخت بلکه به علت کار باغبان و توجهی که به آن کرده است. این جا را نگاه کن. بیا نزدیک تر."

جان به روی شاخه ای که رُزهای بیشتری داشت خم شد و باغبان پیر به چند غنچه ریز در تنه آن اشاره کرد.

"اینجا را می بینی؟ شکوفه های زیادی روی این شاخه است. من می گذارم آزادانه رشد کنند و این همه رُز بدهند." او یکی از شکوفه ها را با نوک دو انگشت چید. "روی این یکی شاخه به طور مرتب هر شکوفه ای که درمی آید چیدم. مثل همین که الان چیدمش و گذاشتم فقط یکی از آن ها که مشخص تر و زیباتر از همه است رشد کند. به این ترتیب یک گل همه ی مواد غذایی شاخه را می گیرد و اندازه ی بسیار دیدنی پیدا می کند. به این می گویند تمرکز."

چهره ی جان روشن شد.

باغبان فیلسوف که به فکر جان پی برده بود ادامه داد: "جالب اینجاست که هر کدام از این شکوفه ها می توانستند چنین رشدی داشته باشند، به شرطی که من انتخابشان می کردم. معنی این حرفم این نیست هر فردی می تواند با به کار بردن این قانون زندگی اش را دگرگون کند. زیرا تفاوت بسیار مهم میان انسان و دیگر موجودات در این نهفته است که یک آدم می تواند در آن واحد هم باغبان باشد و هم رُز!"

فصل هشتم

که در آن

مردِ جوان تمرکز را می آموزد...

پیرمرد به طرف استخر رفت، تکه نانی را از جیب بزرگِ کتِ کهنه ی خود در آورد و آن را ریزریز کرد و تا جایی که می توانست آن را دورتر از خود روی آب ریخت. غازها هم جمع شدند و سر تکه های نان به جان هم افتادند. اما قو، به دلیلی، اعتنایی نکرد، گویی غذا را ندیده است و انگار غذا خوردن با دیگر پرنده ها را کسرشان خود می دانست.

میلیونر گفت: "زندگی مردم عادی مانند زندگی این غازهاست. حواس آدم های عادی را هر روز دوستان، فامیل و حتی خودشان پرت می کنند؛ و تا حواسشان پرت می شود فراموشی سراغشان می آید. یادشان می رود که هدفی دارند. امروز این را می خواهند، فردا چیز دیگر را. دنبال کارهای ریز و بازی های خرد که سر راهشان ریخته می روند. اما آدم های فوق العاده که انسان های آگاهی اند، مثل آن قو هستند که می شود گفت نماد فرزانگی است. آن ها تمرکز دارند. قرص و محکم در مرکز هستی خود مستقرند و چیزی نمی تواند حواسشان را پرت کند. اراده ی آدم های عادی ضعیف است. چون چیزی نیستند جز رشته ای از خودهای کوچک متفاوت و اغلب در تضاد با هم. تو را مثال بزنم. چطور روی کار شرکت تمرکز کردی؟"

جان گفت: "صدها تلفن این ور و آن ور زدم تا بازار پیدا کنم."

"همه ی این تلفن ها را به یک نفر زدی؟"

"معلومه که نه. به صدها نفر. شما خودتان گفته بودید که باید پشتکار داشته باشم و به سادگی مایوس نشوم."

میلیونر لبهایش را به حالتی مایوسانه جمع کرد. گویی اینطور جوان حتی یک نکته را هم از آنچه به او گفته بود، یاد نگرفته بود.

"وقتی یک اسکیمو بخواهد از زیر یخ ها ماهی بگیرد آیا به جای یک سوراخ در یخ این ور و آن ور می رود و سوراخ های زیادی تو یخ باز می کند؟"

او دیگر چیزی نداشت بگوید. جان با چهره ای شرمگین باید می پذیرفت که این یک درس کاملا ابتدایی بود.

میلیونر ادامه داد: "داستان توماس ادیسون را که می دانی– آیا او ده هزار اختراع را یک جا کرد؟"

جان که با پشتکار فوق العاده ی این مخترع آشنا بود گفت: "نه. او ده هزار بار آزمایش کرد تا توانست لامپ را روشن کند."

دو مرد لحظه ای سکوت کردند.

"یک چیز است که بیشتر مردم فراموش می کنند و یا شاید اصلا درباره اش فکر نمی کنند و آن اینست که همیشه برای شکست دلیلی وجود دارد، درست مثل پیروزی که همیشه دلیلی دارد. خوب دیگر چه اشتباهی کردی؟"

جان از این سوال تعجب کرد.

"نمی دانم."

پیرمرد اصرار کرد: "فکر کن. تو جواب همه اش را می دانی فقط باید کمی به مغزت فشار بیاوری."

"واقعا نمی دانم. اگر می دانستم که همان وقت اشتباه نمی کردم و موفق می شدم."

پیرمرد با خنده گفت: "آفرین. خوب، می بینم که حداقل بعضی وقت ها مغزت را به کار می اندازی. این شروع است. ولی تا حرف را عوض نکرده ایم بگو ببینم چه قدر وقت روی فکر کردن درباره ی موفقیت شرکت صرف کردی؟"

"راستش... قبول می کنم... می دانم احمقانه است ولی خیلی سرم شلوغ بود..."

"سرم خیلی شلوغ بود. درست مثل مردم عادی که وقتشان را صرف کارهای بی اهمیت می کنند و لحظه ای هم نمی نشینند فکر کنند. پاسکال می گوید: بزرگترین مشکل انسان این است که نمی تواند تنها در اتاقش بنشیند. خوب بزرگترین مشکل یک بازرگان – یا یک هنرمند و یک دانشمند، فرق نمی کند– اینست که نمی تواند در دفتر کار، استودیو یا آزمایشگاه تنها بنشیند، پریز تلفن را بکشد، منشی و همکارانش دور و برش نباشند، روی میزش پرونده ای نباشد و بدون این که حتی بگذارد ذهنش حواسش را پرت کند درباره ی راه های موفقیت در کار یا هنر خود فکر کند.

"وقتی خودِ من کارم را شروع کردم به این راز پی بردم و تمام روز را فقط فکر می کردم. ذهنم را پاک کردم.خود را در دفتر کارم محبوس کردم. پریز تلفن را کشیدم و به خود گفتم: "در عرض یک هفته باید ده ایده بدیع بسازم."

"نتیجه باورنکردنی بود. در عرض یک هفته چند ایده طراحی کردم که توانست بیشتر از یک میلیون دلار نصیبم کند."

"یک میلیون دلار؟"

"بله. یک میلیون دلار که قطعا اگر مثل دیگران کار می کردم نمی توانستم آن را به دست آورم. البته من نمی گویم، که تو باید تمام وقت را فقط فکر کنی. بعضی ها افراط می کنند و اصلا دست به عمل نمی زنند. آن ها ایده ای را پیدا می کنند و مدام اصلاحش می کنند تا جایی که فکر کردن زیاد آن ها را فلج می کند. برای عمل هم زمانی وجود دارد. باید برای عمل کردن هم شجاعت و آمادگی لازم را داشته باشی. به محض این که چیزی راشروع کردی باید سخت روی آن کار کنی. منظورم هم از نظر ذهنی و هم جسمی، درست است که کار تنها عامل نیست، اما هیچ چیز هم نمی تواند جای آن را بگیرد. به شرطی که بکوشی وقتش را پیدا کن. تمرکز واقعی نوعی قربانی است."

"قربانی؟" مرد جوان حیرت زده به این واژه ی تا حدی مذهبی فکر می کرد.

"بله، درست است. تمرکز یعنی قربانی کردن تمام کارهای دیگر. معنی اش اینست که همه ی افکارت را، تمامی عواطف خود، انرژی، نیروهای درونی ات و هورمن ها... و همه چیز را در مسیر یک هدف واحد جهت دهی."

"یعنی باید تمامی وجود خود را وادار کنی که تنها یک چیز را بطلبد و آن را برای روزها و ماه ها حتی گاه سال ها حفظ کند. این همان چیزی است که من اسمش را قربانی گذاشته ام.

همین که یادگرفتی تمرکز کنی، همین که خودت را بدون خستگی وقف یک فعالیت کردی به مرحله ای خواهی رسید که در آن ایده های پرثمر، ایده های نتیجه بخش خود به خود در ذهنت شکوفا خواهند شد؛ و زمانی که در این حالت تمرکز واقعی قرار گرفتی قادر خواهی بود تقریبا به طور خودکار هسته ی مسائل را ببینی، مثل نابغه ای که قادر است بدون تفکر فکر کند و بدون عمل کار کند. اینست که می گویند وقتی واقعا شروع به کسب درآمد بالا می کنی پی می بری که تنها کاری که باید بکنی این خواهد بود که در حالتی قرار بگیری که هرچه انجام می دهی بیشتر شبیه به بازی باشد تا کار عادی. در واقع هدفِ واقعی و نهایی کار اینست که آگاهی خود را تا جایی بالا ببری که همه چیز برایت آسان شود و ثروت و موفقیت در مشت تو قرار گیرد.

البته به موانعی هم بر می خوری. هر چیزی در این دنیا، هر چیز در طبیعت در تقابل با تمرکز است. ما در عصر تفریحات و حواس پرتی ها مداوم زندگی می کنیم. اینست که پس از چند دقیقه یا چند ساعت همه چیز را فراموش می کنیم و کار دیگری شروع می کنیم. خودِ سالخورده ی تو طغیان می کند و مدام چهره ی زشت خود را نشان می دهد.

اولش کار سختی است چون باید با عادت های قدیمی که شاید از وجودشان خبر هم نداشته باشی، عادت هایی که در قرن ها و هزاره ها در تو شکل گرفته اند بجنگی! اما هرچه زمان بگذرد و جاده صاف تر خواهد شد. تمرکز به قدرتی ذهنی بدل خواهد شد و قدرت ذهنی تو را قادر خواهد ساخت تا مهار سرنوشت خود را به دست بگیری. وقتی واقعا تمرکز کنی عشق عظیمی به همه چیزهایی که انجام می دهی خواهی یافت. مانند یک بچه خواهی شد و کاملا جذب کاری خواهی شد که داری انجامش می دهی. شخصی خواهی شد که اصلا گذشته و آینده برایش وجود ندارد. خواهی دید که عشق عظیمی به لحظه ی کنونی پیدا کرده ای. موفقیت های تو قابل توجه تر خواهد شد چون هرچه با عشق انجام دهیم تاجی از موفقیت بر سر خواهد داشت.

اما فراموش نکن که روشی را که من یادت می دهم هرگز برای هدف های خودخواهانه نباید به کار رود زیرا هرچه را که از قِبل دیگران به دست آوری سرانجام به ضد تو تبدیل خواهد شد و تو را خفه خواهد کرد. چون در ازای خفه کردن دیگری به دست آمده است.

تنها به این علت است که قانون حوادث اثر خود را بلافاصله نشان نمی دهد و معمولا زمانی طولانی است تا نتایج آن آشکار شود. اینست که شاید فکر کنی که چیزی به دست آورده ای، اما در واقع داری خود را بیشتر تهیدست می کنی مثل آدم کوری که سوت زنان با خوشحالی در لبه ی پرتگاهی راه برود و فکر کند که توانسته است از خطری جان به در برد و آخر سر با سقوط و فریادش ماجرا را خاتمه بخشد."

نان پیرمرد تمام شده بود و غازها دیگر علاقه ای نشان نمی دادند و هر کدام در جهتی شنا می کرد. قوی سیاه که زمان غذا خوردن غازها کناری رفته بود به طور اسرارآمیزی حالا که نان تمام شده بود به به پیرمرد نزدیک شد.

لحظه ای باوقار به پیرمرد خیره شد. تقریبا بی حرکت بود. حالا که چنین نزدیک شده بود جان پی برد که پرنده موقر چه قدر زیباست.

چشمان او که تا حدی نگاهی انسانی در آن بود کاملا با هر چیز دیگر که جان دیده بود فرق می کرد. آرامش خاصی از آن ها ساطع می شد.

پیرمرد تکه نان دیگری از جیب بیرون آورد و کنار استخر زانو زد. قو نزدیک شد و شروع به خوردن از دست او کرد و در همین حال پیرمرد هم به نوازش او پرداخت. پرنده اصلا از این کار او وحشت نکرد و به نظر می رسید که از آن لذت هم می برد.

سپس پرنده سرش را برگردان و نگاهی به جان انداخت. جان دست و پایش را گم کرد. نگاه پرنده چنان زلال و پر از عشق بود که ناگهان جان را متوجه کوچکی زندگی و آرزوها و امیدهایش کرد. گویی در وجود این پرنده روحی بود که خیلی والاتر از روح خود اوست.

باغبان پیر بلند شد و با دست ضربه ی آرامی به شانه ی جان زد. به نظر می رسید که فکرش را خوانده است.

"تو مرا به یاد یک بچه شیری می اندازی که سال ها پیش در یک افسانه هندی درباره اش خواندم. این بچه شیر وقتی تازه متولد شده بود مادرش را گم کرده و یک بز او را بزرگ کرده بود تا جایی که سعی می کرد مثل بز بچرد. هر چند که دندان های مناسب این کار را نداشت. می خواست مثل بز بع بع کند، اما وقتی این کار را می کرد صدایش تبدیل به غرشی می شد که با صدای بز خیلی تفاوت داشت. روزی وقتی با شیری دیگر رو به رو شد او را خوب نشناخت و درست مثل بز از او ترسید. او طبیعت واقعی خودش را از یاد برده بود. مثل خیلی ها که در واقع شیر هستند، اما تمام عمر مثل یک بز رفتار می کنند. آن هایی که اصرار می کنند به دیگران ثابت کنند که شیرند و بز نیستند مورد تمسخر دیگران قرار می گیرند. حالا من به تو می گویم: "سعی کن از شر بز درون خود خلاصی یابی تا شیر وجودت بیدار شود!"

بعد، برای این که پیشرفت جان را ارزیابی کرده باشد، از او خواست روی یکی از رُزها تمرکز کند. جان بلافاصله این کار را انجام داد و پیرمرد با محبت او را نظاره کرد. پس از حدود یک دقیقه میلیونر گفت: "آفرین. داری خوب پیش می روی."

مرد جوان سرشار از غرور لحظه ای نگاهش را از رُز برگرفت و گفت: "متشکرم."

میلیونر با عصبانیت گفت: "اگر واقعا تمرکز کرده بودی اصلا حرف مرا نمی شنیدی و هنوز به آن خیره مانده بودی. دوباره شروع کن."

جان از این که آن قدر به سادگی گول خورده بود با احساس خجالت کارش را ادامه داد و پیش خود گفت: "این دفعه حتی اگر خواست کارم را متوقف کند اعتنایی نخواهم کرد، یک ذره هم تکان نخواهم خورد و کارم را ادامه خواهم داد. حالا ببینیم چه کسی قوی تر است او یا من. هنوز خیلی چیزها را ندیده است."

اما پس از چند دقیقه که جان کاملا غرق در تمرکز بود ناگهان از مقابل خود صدایی شنید. درست مانند صدای یک حیوان وحشی، صدای شیر یا نوعی گربه ی وحشی. علاوه بر این به نظر می رسید که صدا به طور ترس آوری داشت به او نزدیک می شد. جان دست از تمرکز برداشت و سرش را بالا آورد و نگاهی به مقابل انداخت.واقعا شیری را دید که انگار قصد شکار داشته باشد، پشت خم کرده به سرعت نزدیک می شود.در "ساوت همپتن"، و در چنین باغی شیر از کجا سبز شده بود؟ جان برگشت و نگاهی به میلیونر انداخت تا عکس العمل او را ببیند. برخلاف انتظارش او آرام ایستاده بود و چنان به این حیوان وحشی و درنده می نگریست که گویی به توله سگ زیبایی نگاه می کند.

میلیونر تبسمی کرد و گفت: "اگر واقعا تمرکز کرده بودی حتی صدای او را هم نمی شنیدی."

جان در حالی که بازوی پیرمرد را گرفته بود گفت: "بله و در عوض اون هم مرا یک لقمه چپ می کرد. حالا زودباش در برویم."

"آرام باش. جای ترسی نیست."

شیر که در چند قدمی بود از غرش ایستاد و خودش را به پای پیرمرد مالید.

میلیونر گردن حیوان را نوازش کرد و انگشتانش را میان یال شیر دواند و شیر هم با احساس لذت خُرخُر کرد.

"آفرین پسر خوب،تو بچه ی خوبی هستی هوراس."

جان با شگفتی نگاهش کرد.

"دیدی جان، بی خودی ترسیدی، اگر ذهن تو قوی تر و ورزیده تر شود، اگر یاد بگیری چیزها را به طور روشن ببینی خواهی فهمید که ما همیشه سر چیزهای بی اهمیت نگران می شویم و هر چیزی که اتفاق می افتد دلیلی پشت سر خود دارد. همیشه بهترین ها اتفاق می افتد و در عین حال هیچ چیز زیاد اهمیت ندارد. اهمیت چیزها بسته به اهمیتی است که ما برای آن قایل می شویم. پس اگر بار دیگر درگیر وضعیتی شدی که بسیار جدی می نمود یا حتی علاج ناپذیر بود این ها را که گفتم به یاد بیاور و

درباره آنچه این جا اتفاق افتاد فکر کن. یک روز به این نتیجه خواهی رسید که این چیزها هم نوعی سوءتفاهم است، دام هایی است که ما در آن می افتیم چون بر ذهن خود مسلط نشده ایم. حتی مرگ، این گرفتاری بزرگ، که بسیار از آن وحشت دارند، پدیده ای است کاملا بی ضرر و بی اهمیت. اگر ذهن انسان حتی در وضعیت های بسیار بحرانی آرام باشد حتی زمانی که با مرگ رو به رو شد تمامی اضطراب ها از بین خواهد رفت و مشکلات انسان به همان خلأیی باز می گردد که از آن بیرون آمده است. درباره اش فکر کن. سخت فکر کن وقتی کاملا درکش کردی دیگر رها خواهی شد و شادی خیلی بالاتری حتی بیشتر از داشتن میلیون ها دلار در حساب بانکی است که این را تجربه خواهی کرد."

پس از چند لحظه پیرمرد ضربه ای به پشت شیر زد و حیوان از همان راهی که آمده بود برگشت و خوشبختانه بدون غرش. همین که داشت دور می شد جان پیش خود فکر کرد که خدا می داند این پیرمرد عجیب دیگر چه نمایش های حیرت انگیزی برایش دارد.

فصل نهم

که در آن

مردِ جوان نیروی ایمان را

کشف می کند...

وقتی شیر ناپدید شد پیرمرد به گوی فلزی وسط استخر اشاره کرد و گفت: "وقتی نیروی اراده ات به اندازه ی کافی قوی شد می توانی با یاری تمرکز کارهای عظیمی را انجام دهی، خواهی توانست این گوی را بچرخانی" و بعد ادامه داد: "بسیار خوب امتحان کن."

جان لب هایش را به هم فشرد. این دیگر درخواستی بسیار عجیب بود. شاید دامی دیگر. از همان اولین لحظه دیدارشان پیرمرد به روشنی نشان داده بود که همیشه چند کلک در آستین دارد. جان نگاهی به پیرمرد انداخت تا بداند پیرمرد حرفی که زده است جدی است یا نه. پیرمرد با لبخندی سر را به علامت تصدیق تکان داد. جان اطاعت کرد. چشم در گوی دوخت و سعی کرد با قدرت تمرکز آن را بچرخاند، اما البته موفق نشد. به طرف پیرمرد برگشت که داشت می گفت: "آنچه تفکر را پرقدرت می کند، در هم آمیختن خودِبزرگ با خودِکوچک است. برای انجام دادن چنین کاری یکی از بهترین و سریع ترین و ساده ترین روش ها تکرار یکی از اوراد کبیره مانند: "روز به روز، در همه چیز بهتر و بهتر می شوم" یا این یکی که من خود سال ها از آن استفاده کرده ا. "روز به روز، در همه چیز من قدرتمندتر، با اعتمادتر، سالم تر و شادتر هستم." این وردها راز گشودن و رها کردن نیروهای درونی است که قبلا حرفش را زدم. ذهن تو مانند چراغ علاءالدین است برای رسیدن به آرزوها و ظاهر کردن غول درون چراغی کافی است این جملات را تکرار کنی. آن وقت است که معجزه به وقوع می پیوندد. کم کم تو آن خواهی شد که واقعا هستی و پی می بری که چراغ تو ذهن توست و خودت غول آن چراغی. تو هم اربابی هم خدمتکار. وقتی به خِرَد درونی خود پی بردی خودت را باز خواهی یافت. هر چند که هرگز واقعا گم نشده بودی. درست مثل زنی خواهی بود که ناگاه به گردنش گردن بندی را خواهد یافت که مدت ها در پی آن بود. آیا این زن می تواند بگوید گردن بند گم شده بود؟ خیلی از آدم ها به نام واقعیت چشمشان را به خیلی چیزها که از کنارشان می گذرد، می بندند. آن ها رویاهای بزرگ خود را فراموش می کنند و به خود می گویند: "باید واقع بین باشی." در حالی که اصولا زندگی واقعی چیزی نیست مگر جادو، جادوی محض، برای این که ذهن انسانی از عهده ی هر چیزی برمی آید و وقتی می گویم همه چیز آن را به معنی دقیق کلمه می گویم. تمامی آنچه خِرَد درونی از تو می خواهد اینست که باورش داشته باشی."

میلیونر ساکت شد و به طرف گوی برگشت. حالت چهره اش جدی و چشمانش که همیشه می درخشید درخشش بیشتری یافت و در مقابل چشمان حیرت زده ی جان گوی شروع به چرخیدن کرد.

جان فکر کرد دارد خواب می بیند. این کار دلیل کاملا مشخص و عملی بود برای این که ثابت کند مغز نیروی بی پایان دارد. لرزه بر اندامش افتاد؛ نوعی حالت مذهبی به او دست داد درست مثل کسی که ناگهان با پدیده ای خارج از فهم عموم رو به رو شده باشد.

اما هنوز ذره ای شک در دلش بود. نکند پیرمرد، این استاد بازی با تصورات یک جایی دستگاهی مثل کنترل از راه دور داشته باشد یا این که نکند این قدرت باد است که گوی را می چرخاند؟

جان نگاهی به دور و بر گوی انداخت، اما آب توی استخر بی حرکت بود و تنها حرکت مرغابی ها در آن موج می ساخت و بوته های رُز هم اصلا حرکت نمی کردند. پس بادی در میان نبود.

گوی سریع و سریع تر می چرخید. هشت دسته ی آویزان روی آن راست شده و بر اثر چرخش سریع تبدیل به صفحه ای ثابت شدند.

سپس او آهنگی زیبا و جادویی شنید، مانند یک آواز دسته جمعی آسمانی شبیه به تکرار یک کلمه "مانترا[1]" "اوم" که معروف به صدای ازلی است. جان با دقت به این صدا گوش داد، اما بیشتر و بیشتر احساس ناآرامی کرد. نمی دانست چرا اما حس می کرد که پیش از این هم چنین تجربه ای داشته است مثلا زمانی که به قطعه ی بسیار تاثیرگذار موسیقی گوش می داد یا شاهد غروبی دل انگیز یا آسمان شبانه ستاره باران می شد، احساس می کرد نیرویی مافوق او را تسخیر کرده است.

فکر کرد تا حال چند بار شده است که از کنار لحظات بسیار گران قدر به بهانه ی داشتن کار و مشغله بی توجه گذشته است و چه اندازه چیزهای ضروری و واقعا مهم زندگی را کنار گذاشته یا انجامشان را به وقت دیگری موکول کرده است. درست مانند اظهار محبت و عشق به آدم هایی که بسیار دوستشان داریم، ولی هر بار این کار را به دلیلی به زمان دیگر موکول می کنیم، و

[1] کلمه ای که در تمرکز آن به حالت مدیتیشن می روند.

بعد یک روز می بینیم که دیگر خیلی دیر شده. آن ها رفته اند، دیگر هرگز نخواهیم دیدشان و این تقصیر خودمان است. چشمان جان پر از اشک شد.

یک دسته پرنده، انگار که خواسته باشند این معجزه را کامل کنند از ناکجا سر رسیدند و شروع به چرخ زدن دور گوی کردند. شاید آن ها هم مانند جان مجذوب آهنگ آسمانی آن شده بودند.

غازها هم به نظر می رسید جلب موسیقی شده باشند، دور گوی جمع شده بودند و سرشان را به شکل عجیبی تکان می دادند. انگار حیرت زده شده اند یا نوعی رخوت و لذت آن ها را فراگرفته است.

پس از حدود یک دقیقه شدت موسیقی رو به کاهش گذاشت و حرکت گوی آرام تر شد تا این که کاملا ایستاد. دسته ی پرندگان که حدود صد تایی می شدند مثل پرندگان تابلوهای هیرونیموس بوش[1] با صفی منظم پر کشیدند و رفتند.

میلیونر جان را از خلسه بیرون کشید: "روزی تو هم خواهی توانست این گوی را به گردش درآوری و این موسیقی آسمانی را پدید آوری. وقتی این کار را کردی قدرت قابل ملاحظه ای خواهی داست، اما یادت باشد که قدرت تو همیشه باید در راه نیکی برای خود و دیگران به کار رود. هرگز از این قدرت برای خودخواهی یا مقاصد زیانبار استفاده نکن. اگر این کار را بکنی، قانون اتفاقات علیه خودِ تو به کار خواهد افتاد. همیشه پیرو این قانون طلایی باش. برای دیگران کاری را بکن که انتظار داری برای تو بکنند و اگر توانستی یک قدم هم جلوتر برو و بگو: هیچ کاری برای خود نکن و تنها برای دیگران کار کن. این از خودگذشتگی فوق العاده که در نظر من هدف همه ی هستی است نیروی عظیمی در اختیار تو خواهد گذاشت. تو در ظاهر کوچک ترین و معمول ترین آدم خواهی بود، اما در واقع میان بزرگان جای خواهی گرفت. در آینده هرگاه احساس بدبختی کردی بدان که این اصل بزرگ را فراموش کرده ای و به روش های خودخواهانه ی خود بازگشته ای. درست مثل پالتو مندرس زمستانی که در بهار بخواهی دورش بیندازی از شر وجودش رها شو. در این صورت است که طولی نمی کشد که در ساحل ماسه ای سفید سرزمین سعادت قدم خواهی زد."

میلیونر مکثی کرد و بعد گفت: "حالا یک بار دیگر امتحان کن و بکوش گوی را بچرخانی. من هم قدمی در این اطراف می زنم."

جان هنوز به سختی باور می کرد که پیرمرد تنها با نیروی درون گوی را به گردش درآورده است. اما صدایی دور و رازناک از ژرفای وجودش مانند وزش نسیمی می گفت که چندان غیر ممکن هم نمی باشد و شاید این نیرو ورای تونایی های او نیست.

کمر راست کرد. قبلا در جایی خوانده بود که انرژی انسان در حالت عمودی بودن ستون فقراتش بهتر می تواند به گردش درآید. لحظه ای با همه ی قدرتی که در خود سراغ داشت به گوی چشم دوخت. اصلا نمی دانست از کجا شروع کند. اینست که شروع به فرستادن فرمان ذهنی به گوی کرد. انگار گوی موجودی زنده یا حیوان نافرمان خانگی بود و او با این فرمان او را تربیت می کرد. در ذهن خود مدام این جمله را تکرار می کرد: "حالا تو شروع به چرخیدن خواهی کرد!"

اما گوی بی اعتنا به فرمان های او بی حرکت ایستاده بود. جان چند دقیقه ی دیگر هم این کار را کرد و کم کم یاس بر او چیره شد. خمیازه ای کشید و انگار که در انتظار سردردی باشد، پیشانی اش را مالید. یادش افتاد که مشکل اساسی او همیشه نداشتن پشتکار بود در حالی که راز بلوغ در بردباری بیکران نهفته است و این که او همیشه بی آن که بداند درست زمانی که به موفقتی نزدیک می شد آن را رها می کرد. بنابراین او یک بار دیگر تمرکز کرد و اینجا بود که در کمال حیرت دید استوانه به حرکت در آمد، ابتدا آهسته و بعد به سرعت و آهنگ آسمانی بار دیگر به ترنم درآمد.

آمیزه ای از غرور و شادی از موفقیت غیره منتظره اش در او به وجود آمد. اگر می توانست اشیاء را فقط با استفاده از نیروی ذهن به این سادگی به حرکت در آورد، در آینده چه چیزهایی را می توانست به دست آورد. دیگر چیزی ورای توانایی او نبود. می توانست پشت سر هم به موفقیت دست پیدا کند.

شادی رخوت انگیز وجودش را فرا گرفت بود. احساس می کرد ناگهان به نیروی فوق انسانی دست یافته است. از جایش پرید و روی نیمکت سنگی ای که روی آن نشسته بود، رفت و دستانش را بالا برد و رقص مختصری از سر شادی کرد. اما در حالی که این ور و آن ور می چرخید چشمش به پیرمرد افتاد که گوشه ای ایستاده و او را نگاه می کند. در چشمان آبی او درخششی عجیب و تمسخر آمیز بود. حباب شادی جان چون بادکنکی ترکید. دستهایش را پایین آورد. فهمید این پیرمرد بود که گوی را به حرکت درآورده بود.

میلیونر گفت: "کار نیکو از پر کردن است."

جان از نیمکت پایین آمد و تِتِه پتِه کنان گفت: "من فکر می کردم شما برای قدم زدن رفته اید."

باغبان پیر گفت: "تو اگر واقعا ایمان داشته باشی این کار را خواهی کرد. ایمان کوه را به حرکت درمی آورد. متاسفانه بیشتر مردم فکر می کنند هرچه را که نشود دید نباید باور کرد. برای این که واقعا موفق شوی باید ایمان واقعی داشته باشی. ایمانی که تو را

[1] Hieronymus Bosch

قادر می سازد آنچه را که می خواهی به دست آوری، قبلا ببینی. دست مانند کشاورزی که با یک مشت گندم در دست می تواند به راحتی مزرعه ی طلایی پر از گندم را در پایان تابستان مجسم کند. ایمان واقعی آن نیست که مردم فکر می کنند. ایمان واقعی یک دید درونی از قوانین معنوی است. به نظر می رسد انسان های معنوی به چیزی اعتقاد دارند اما در واقع همه ی آنچه آن ها انجام می دهند، دیدن چیزی است که دیگران نمی بینند. درست مانند این که تو این گل های رُز اطراف را ببینی و یک نابینا را متقاعد کنی که آن ها وجود دارند. همه ی میلیونرها در آغاز کارشان به چنین ایمانی دست پیدا می کنند و به همین علت است که اغلب متهم به خیال پردازی و حماقت می شوند."

آن دو ایستادند و چشم در گوی دوختند که داشت کم کم از چرخیدن می ایستاد. وقتی کاملا از حرکت ایستاد پیرمرد ادامه داد.

"اما ایمان همه چیز نیست. انسان احتیاج به دل و جرات هم دارد. باید جسارت رسیدن به چیزی را که می خواهی داشته باشی و نگذاری ترس، استعدادهای تو را، همان گونه که در مورد بسیاری دیگر کرده، از میان ببرد. خود تو را مثال بزنم. چرا از آنچه واقعا می خواهی انجام دهی وحشت داری؟ حالا ولش کن." قبل از این که جان بتواند حرفی بزند پیرمرد گفت: "بیا خانه را نشانت بدهم."

جان که هنوز از اتفاقی که افتاده بود حیرت زده می نمود، پشت سر میلیونر از باغ بیرون رفت. همین که داشت از کنار رُزی که قبلا دیده بودند رد می شدند، پیرمرد ایستاد و با لحن مجذوب کننده و غمباری گفت: "می بینی جان، هر وقت از کنار این رُز رد می شوم به یاد تو می افتم... "

فصل دهم

که در آن

مردِ جوان

حسرت گذشته اش را می خورد...

شب که رسید، هنریِ پیشکار جان را از راه پله بسیار باشکوهی که دیوار آن پر از تابلو بود، به اتاقش راهنمایی کرد. بجز تابلوی اول همگی تصویری از چهره انسان های مشهور بودند. تنها استثناء، عکس یک مرد مقدس شرقی بود به نام "نیت یاناندا [1]" با اندامی بسیار لاغر، پیچیده در شالی سفید و نگاهی آسمانی و مهربان. نوشته زیر تابلو این بود: "خدا را در دلت بیاب."

تابلوی بعدی تصویر عیسی مسیح بود که ردای سفیدی به تن داشت و انگشتش را به طرف آسمان گرفته بود و می گفت: "برخیزید و دست به دعا بردارید." کنار او تابلو فیلسوف بزرگ افلاطون بود که از پله های معبدی یونانی بالا می رفت و می گفت: "هیچ مرد جدیی درباره ی موضوعات جدی به جد سخن نمی گوید."

شباهت میان افلاطون و همسایه اش لئوناردو داوینچی جان را در نگاه اول حیرت زده کرد. این نابغه ی رنسانس هم می گفت: "برای این که ارباب خود باشی، می باید تنها شوی."

یک کپی از مونالیزا کنار تابلو داوینچی بود و بعد از آن چهره ی هنری فورد مخترع اتومبیل که با چشمان نافذ خود به مدیران موسسه اش خیره شده بود و می گفت: "هر آنچه من کردم برای نمایش قدرت ایمان بود. هر آنچه را که باور کنیم می توانیم انجام دهیم."

تابلو بسیار زیبایی هم از خودِ میلیونر پیر بود که در میان باغ رُز ایستاده بود. جای تعجب نبود که سخن حکمت بار او درباره ی گل محبوبش بود؛ "همه چیز در قلب رُز جای دارد."

جان از دیدن آخرین تابلو ردیف حیرت زده شد. این تابلو چیزی نبود جز تصویری از ای تی شخصیت معروف فیلم استیون اسپیلبرگ که انگشت نورانی اش را به سوی آسمان گرفته و با چشمان درشت و مهربانش به آسمان خیره شده بود و می گفت: "ای تی یه زنگ به اُم بزن[2]." که عمدا کلمه ی یک سیلابی اُم را به جای وطن گفته بود که کنایه ای باشد از مانترای معروف.

هنری جان را در آستانه ی در اتاقش ترک کرد. اتاق سویتی بود دو برابر آپارتمان خودِ جان. دری کشویی به بالکن داشت و وسط اتاق تختی گرد قرار گرفته بود. کف اتاق با فرش چنان ضخیمی پوشیده شده بود که جان فکر کرد اگر کفشش را گم کند، چطور خواهد توانست پیدایش کند. در دو سوی شومینه که روشن بود مجسمه ی دو سر شیر که سمبل نگهبان خانه بودند به چشم می خورد.

جان بلافاصله به بالکن رفت. از آنجا می شد منظره ی باغ بزرگ رُز میلیونر را دید که تا دریا امتداد می یافت. دریا بسیار آرام می نمود و نور نقره ای ماه روی آن پاشیده بود. نسیم آرام دریا جان را به فکر واداشت. سفر باورنکردنی اش را مرورر کرد؛ درس عجیب فلسفه در مقابل بوته ی رُز، گوی چرخان، هوراس شیر میلیونر...

افکارش به سوی ریچل بازگشت. نگرانی شبیه آنچه در زمان خداحافظی با او پیدا کرده بود، دوباره بر او چیره شد. الان او چه کار می کرد؟ دلیل واقعی او برای سفر به بوستون چه بود؟ آیا واقعا آن گونه که می گفت نیاز به زمان داشت تا فکر کند؟ یا می خواست آرام آرام او را به یک جدایی همیشگی عادت دهد؟

خوب می دانست که اوضاع مثل زمانی نبود که یکدیگر را دیدند. یاد اولین شبی افتاد که با هم گذرانده بودند. به علت اولین قراردادی که جان بسته بود، ریچل به هتل پلاز دعوت کرده بود.

هتل مجلل خیابان پنجم آن شب برنامه ی "خاطره" داشت. زوج های بسیاری برای یادآوری گذشته زیبا جمع شده بودند تا به موسیقی دهه ی چهل که ارکستر بسیار ماهری با بخشی از سازهای بادی آن را می نواخت گوش دهند.

ریچل عاشق رقص بود. ساق هایش انگار بال داشتند. به محض این که نخستین نت های آهنگی را که دوست داشت می شنید تمامی تنش به جنبش در می آمد. اتفاقا او علاقه ی خاصی به موسیقی قدیمی داشت.

---

[1] Nityananda

[2] OM که می تواند با زبانی ای تی مخففHome به معنی خانه و وطن باشد.

وقتی ارکستر در رأس برنامه اش آهنگ خاطه انگیزی از نات کینگ کول به نام "فراموش نشدنی" را نواخت، نوستالژی لذت بخشی تمام وجود ریچل را تسخیر کرد. این آهنگ در او خاطرات زیبایی را زنده می کرد. این آهنگ محبوب پدر و مادرش بود که ریچل خیلی دوستشان داشت. همه ی شعر ترانه را از بر بود.

جان گفت: "برقصیم؟"

او هرگز رقاص خوبی نبود. اما شامپاین کمکش کرد. آن شب در دستور غذا و شراب کم نگذاشته بود تا به نوعی از نقش ریچل در عقد قرارداد قدردانی کند. توانتست بر بی دست و پایی و خجالتی بودنش در رقص با زنی قدبلند مخصوصا به زیبایی ریچل غلبه کند. هر دو به طرف پیست رقص رفتند.

علی رغم تفاوت در قد، به نظر می رسید هماهنگی زیبایی بینشان برقرار بود و آن دو را زوجی زیبا جلوه می داد. همین باعث شد که توجه خیلی ها به آن ها جلب شود. آن دو جوان ترین زوج آن جمع به حساب می آمدند – دیگران اغلب در سن بازنشستگی بودند.

ریچل که همیشه در مقابل زوج های مسن ضعف داشت گفت: "چه قدر همه شان جذاب اند."

اشاره به زوجی کرد که هفتاد ساله یا حتی نزدیک هشتاد ساله نشان می دادند و مانند دو مرغ عشق گونه به گونه آرام به نوای موسیقی می رقصیدند و گفت: "این ها را ببین، انگار به تازگی نامزد شده اند." جان یاد پدر و مادر خودش افتاد و گفت: "آره حق با توست واقعا دوست داشتنی اند."

جان به علت تجربه ی کمی که در رقص داشت سعی کرد کاری کند که خود را ناشی نشان ندهد.

همیشه دلش خاسته بود یک شب او را به سینما (سرگرمی محبوب اش) یا به یک نوشیدنی پس از کار دعوت کند. در واقع او از همان روز استخدام ریچل، دیوانه وار عاشقش شده بود، اما همیشه به نحوی این احساس را پنهان کرده بود. چون فکر می کرد بهتر است با دستیارش زیاد صمیمی نشود. به هر حال برقراری چنین رابطه ای با کارمند درست نیست. و او چه فکر می کرد؟ اگر او هم احساس جان را داشت آیا می توانست به کارشان در دفتر ادامه دهند؟ آیا اظهار عشق فضایی ناراحت کننده در محیط کار درست نمی کرد؟ آیا می ارزید که او دستیار خوبی مثل ریچل را از دست دهد؟

گاه گاهی متوجه نگاه خاص ریچل به خود شده بود. نگاهی که نوعی احساس یا حداقل علاقه در آن بود. اما چطور می توانست از این علاقه مطمئن شود؟ سرانجام بر تردیدش غلبه کرد. روزی به "تیفانی[1]" یکی از بهترین جواهر فروشی های خیابان پنجم رفت و حلقه ای خرید. فکر می کرد این کار برایش خوش بختی می آورد.

ریچل به او چسبیده بود، گویی او هم در نگرانی بود. به آرامی ریچل را میان بازوان گرفت و لحظه ای هر دو در چشم یکدیگر خیره شدند. جان احساس کرد که دیگر راه بازگشتی نیست و نگاه ریچل نشانی از عشق در خود دارد.

اما شب که به پایان رسید نه او را بوسید و نه اظهار عشقی به او کرد. او هم مثل جان در بروکلین زندگی می کرد. این تصادف را هم جان به حساب نشانه ای از سرنوشت گذاشته بود. از هتل که بیرون آمدند صدای رعد در آسمان را شنیدند، اما جان نخواست سقف کروکی ماشین را بکشد فکر می کرد تا رساندن ریچل به خانه اش فعلا بارانی نخواهد بارید.

اما اشتباه می کرد. هنوز کاملا راه نیافتاده بودند که طوفان – یا سرنوشت – درگرفت.

جان با عجله سقف کروکی ماشین را کشید اما سقف در نمیه راه گیر کرد. تا جان گیر آن را برهاند هر دو کاملا خیس شدند. به نظر می رسیدکه ریچل از این مساله ناراحت نیست. در واقع او شروع به خنده کرد. موهایش خیس شده و روی صورتش ریخته بود. این اتفاق برای ریچل بهانه ای برای تفریح شد. رعد پشت سرهم برفراز سرشان می غرید. "ممکن است خطرناک شود بهتر است برویم خانه ی من دو سه خیابان پایین تر است. طوفان که تمام شد تو را می رسانم خانه ات."

ریچل اعتراضی نکرد. به طرف خانه راند و هر دو با عجله پله ها را بالا رفتند و به آپارتمان او رسیدند و تا جایی که می توانست خود را خشک کردند. جان متوجه شد که سایه ی چشم ریچل با آب قاطی شده و به طرف صورتش روان شده است. زد زیر خنده.

ریچل پرسید: "به چی می خندی؟"

جان گفت: "هیچ چی، چشم های تو، گونه هات، بینی..."

ریچل دنبال آینه گشت و یکی را در اتاق نشیمن پیدا کرد. تا خودش را دید از قیافه ی خنده دارش تعجب کرد.

[1] Tiffany

جان در حالی که دستمالی در دست داشت گفت: "صبر کن." و بعد به آرامی شروع به پاک کردن چشم ها و گونه های او کرد. عطر او که بر اثر خیسی صورت شدت بیشتری پیدا کرده بود، بار دیگر در وجود جان خُلید.

ریچل کفش های پاشنه بلندش را به گوشه ای پرت کرد. همه شب از دستشان در عذاب بود. حالا که چند سانتیمتری کوتاه شده بود و تفاوت قدشان اعتماد به نفس بیشتری به جان می داد، دست او را از صورت خود پس زد و با این حرکت خواست بفهماند که سیاه شدن صورتش اهمیتی ندارد و او دلش می خواهد به مسائل جدی تری بپردازد. بعد با علاقه چشم در چشم او دوخت.

جان فهمید که اگر همان دقیقه و همانجا او را نبوسد بزرگترین فرصت شکستن یخ بینشان را از دست خواهد داد. شاید جادوی شبی که با هم گذرانده بودند دیگر خود را نشان ندهد. امکان داشت ریچل فکر کند که جان احساسی نسبت به او ندارد و در نتیجه دنبال مرد دیگری بگردد. از فکر کردن باز ایستاد و نگذاشت شک و دودلی بر او چیره شود.

بیرون رعدی پرهیبت ترکید و برق خاموش شد و آپارتمان را در تاریکی فرو برد. ریچل با وحشت فریادی کشید. جان او را در آغوش کشید و سرانجام او را بوسید. آن ها در یکدیگر رفتند و گویی پس از سالیان دراز به هم رسیده باشند، شروع به گریه کردند.

بعد ناگهان برق آمد و لذت بودن با یکدیگر را پایان داد. آپارتمان در سیلابی از نور غرق شد.

هر دو زدند زیر خنده با شدت خندیدند که مانند بچه ها این ور و آن ور غلت زدند. یکمرتبه جان بلند شد و گفت: "من گرسنه ام."

جان برای نخستین بار پس از مدت ها احساس شادی می کرد. رفت آشپزخانه. ریچل احساس تمامی وجودش پر از انرژی است. از جا بلند شد و نگاهی به دور و بر انداخت.

نگاهش به کمد کشودار چوبی کنار در ورودی اتاق افتاد. چیزهایی روی آن بود: کلیدهای جان، انبوهی از نامه های گشوده نشده، چند پرونده ی اداری و چندتایی وسیله ی تزیینی زیبا. در میان آن ها متوجه جعبه ی "تیفانی" شد. شوکه شد. بلافاصله بازش کرد تا ببیند غریزه اش واقعا درست کار می کند یا نه. بله اشتباه نکرده بود. انگشتری نامزدی نفس او را در سینه حبس کرد. فکر کرد: "تیفانی؟ دیوانه است که این همه پول بالای این داده است. آیا معنی این کارش اینست که مرا خیلی دوست دارد؟"

جان که چیزی در آشپزخانه پیدا نکرده بود با عجله به اتاق برگشت و جعبه را در دست ریچل دید. تعجب کرد. با حالت معذبی سرفه کرد تا بفهماند که در اتاق حضور دارد.

ریچل به سرعت جعبه را بست و چند قدم دور شد و مقابل یک تابلو کپی شده ایستاد و وانمود کرد که توجهش را جلب کرده است. جان نزدیک تر شد. او را در آغوش کشید و گفت: "هیچ چیز در خانه نیست که بخوریم. باید سفارش غذا بدهیم. تو چی میلی داری؟"

"می خواهی بدانی واقعا چی میل دارم؟"

"آره واقعا دلت چی می خواهد؟"

ریچل لحظه ای سکوت کرد. نگاه شیطنت بارش را در نگاه جان گره زد و گفت: "یک ساندویچ کالباس تنوری غول پیکر!"

یاد آن روز دوباره در ذهن جان شکل گرفته بود. چه قدر به سادگی همه چیز برگشته بود! چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا هنوز از او تقاضای ازدواج نکرده بود؟ چرا حلقه ای که این همه پول بالایش داده بود و ریچل از سر ادب چیزی درباره اش نگفته بود هنوز به او نداده بود؟

او بالکن را ترک کرد و به اتاقش برگشت. تلفن را که دید خواست زنگی به ریچل بزند. که می داند، شاید زودتر از آنچه گفته بود برگردد و بیشتر از این در بوستون نماند. تلفن ریچل چند بار زنگ زد و بعد پیام گیر شروع به کار کرد. گویی صدایی مقدس بشنود به پیام گوش داد. چه صدای گرم و زیبایی داشت. بدون این که پیغامی بگذارد گوشی را گذاشت.

فصل یازدهم

که در آن

مردِ جوان به راز معنای

زندگی پی می برد...

روز بعد جان ساعت هفت بیدار شد،اتاق غرق در نور آفتاب بود هوا پر از عطر سرمست کننده ی دسته های رُز که شب پیش متوجه آن ها نشده بود. شاید هم کسی آن ها را نیمه شب یا ساعت اول بامداد بدون این که او متوجه شود آورده بود. فورا دوش گرفت، لباس پوشید، و رفت به اتاق غذاخوری. میز آماده بود. بشقاب ها و کاسه ها و وسایل خورد و خوراک مثل طلا برق می زدند و به تمیزی و درخشندگی سفره روی میز می افزودند.

جان جرات نکرد بلافاصله پشت میز بنشیند. زنگی کوچک روی میز بود، آن را زد و به انتظار ایستاد. اما کسی پیدایش نشد. عجیب بود شب قبل خدمتکاران زیادی را دیده بود که مشغول کار بودند. دوباره زنگ زد باز هم جوابی نبود. از آن جایی که بسیار گرسنه بود و یک جعبه برشتوک روی میز بود تصمیم گرفت خودش به تنهایی صبحانه را شروع کند.

در نهایت حیرت متوجه شد که به محض این که روی صندلی نشست آهنگی بسیار زیبای کلاسیک، اورتور باخ در سی ماژور، شروع به نواختن کرد و در تمام اتاق غذاخوری طنین انداخت. با تعجب از جا پرید. موسیقی قطع شد.

صندلی دسته دار کوچک را که رویش نشسته بود امتحان کرد. با دستش روی تشکچه اش فشار داد و آهنگ دوباره شروع به نواختن کرد. جان لبخندی زد. علاقه ی میلیونر به این نوع تجملات قابل تحسین بود.

دوباره نشست و غرق در موسیقی زیبای باخ یک کاسه پر برشتوک شناور در شیر برای خود ریخت. اما همین که قاشق طلایی زیبا را بلند کرد صدای بلند لیس زدنی را شنید.

ترس برش داشت. نگاهی به قاشق کرد که ببیند آیا آن هم مانند صندلی مکانیسمی اسرارآمیز دارد. قاشق را دوباره روی میز گذاشت و با تعجب دید که صدای لیس زدن متوقف شد و بعد دوباره شروع شد. جان به طرف چپ خم شد و سرانجام محل صدا را کشف کرد.

زیر میز بچه شیر زیبایی را دید که از کاسه ی طلایی بزرگی شیر لیس می زند. حیوان کوچک با سبیل های سفید، کت بافتنی قرمز به تن، و دمی که این و ر و آن ور تکان می خورد شیر درون کاسه را چنا با لذت لیس می زد که گویی خوش بخت ترین جانور کوچک تمامی دنیاست.

جان لحظه ای مجذوب حرکات او شد. دعا کرد که پدر بچه شیر پیدایش نشود. با عجله صبحانه اش را قورت داد و اتاق را به قصد باغ ترک کرد. امیدوار بود که میلیونر را در آنجا ببیند.

پیرمرد همانجا بود. تقریبا همه ی صبح را در باغ رُز سر می کرد. بدون هیچ گونه مقدمه چینی دنباله ی حرف های روز قبل را گرفت و گفت: "چرا آن چه را که واقعا می خواهی بکنی انجام نمی دهی؟ چه چیزی مانع توست؟"

سوال بدون هیچ گونه خشونت و حتی طعنه بود. اما آمرانه می نمود. لحن نوعی پوشش برای ابراز احساس پیرمرد بود. سوال غیره منتظره همچنان از ذهن جان می گذشت. چرا آنچه را که واقعا می خواست انجام نمی داد؟ چرا به جای این که استعدادش را شکوفا کند آن را دفن کرده بود؟

"تو از چیزی می ترسی؟"

"نه خب... شاید هم آره... کمی... چون رویای من، آن چه واقعا می خواهم انجامش دهم نوشتن یک فیلمنامه است، فیلمنامه ای که بشود از روی آن فیلمی بزرگ ساخت. نمی دانم می شود با این کار پولی هم به دست آورد یا نه. کار ساده ای نیست. کسی را در این زمینه نمی شناسم. تا حال فیلمنامه ننوشته ام..."

فکر می کنی این کار از رفتن به ماه سخت تر است؟"

"نه، من..."

"تو با هر کاری می توانی پول گیر بیاوری. هزاران مثال در این باره هست که می تواند این قانون را ثابت کند. باید جسارت داشته باشی که خودت باشی و به ندای درونی خود گوش کنی. چون هر کسی در روی زمین به علتی خاص وجود دارد. این که می

گویم خاص منظورم این نیست که هر کسی می داند این علت چیست. در واقع اندازه ی آگاهی هر کس به این علت بستگی دارد، به این که روح او چند ساله است و چه اندازه رشد کرده است. هرچه روح تعالی یابد به همان اندازه می تواند به هسته ی آنچه باید در روی زمین انجام دهد دست یابد. نقشه ی زندگی بیشتر مردم خیلی بعد ها برایشان آشکار می شود. با این حال خوشبختانه از آنجایی که این نقشه ها توسط روح، ریخته می شود و پیش از جسمیت پذیری ما شکل می گیرد ما تقریبا بدون استثنا خود را در شرایطی می یابیم که تشخیص خواسته ها و اهداف برایمان سخت نیست و میسر است. حتی موانعی که بر سر راهمان پدید می آیند، مانند آدم هایی که آشکارا زندگی ما را پیچیده می کنند و با نقشه های ما مخالفت می ورزند خود به نوعی تبدیل به یاری دهنده ی ما می شوند. آن ها کمک می کنند ما شخصیت خود را بسنجیم. چون زندگی چیزی نیست مگر معبد بزرگ و مراسم مذهبی سترگی که در آن همه ی جان ها ارباب یکدیگرند.

"جان هایی که کمتر رشد کرده اند و هنوز در تیرگی دنیا بیرون به سر می برند باید در خود فرو روند و از ته دل یاری بطلبند. معروف است که "بخواه پس به دست می آوری، در بزن آن گاه پذیرفته خواهی شد." اغلب دیده شده است که جانی در اوج یاس ناگهان با برق درون خود روشن شده و یکباره پی می برد که چه نیروهای یادگیری در ژرفای وجود در دسترس اوست. این نیروها همیشه در همانجا بوده اند و او از آن ها خبر نداشته است. این نیروها معمولا به گونه ای عمل می کنند که ما حتی تصورش را نمی کنیم.

آنچه به نظر ما وضعیتی وحشتناک می رسد اغلب کوتاه ترین راه است– وگاهی تنها راه در آن زمان محدود – برای این که به خود کمک کنیم، شخصیت خود را زلال سازیم تا بار دیگر تبدیل به آن شود که همیشه بوده، الماس جاودانه که هزاران خورشید در دل آن می درخشید. مثلا خودت را در نظر بگیر. فکر می کنی چه کسی هستی؟ در رده جان ها خودت را کجا قرار می دهی؟"

"من می دانم چه می خواهم ولی من ..."

"همین دانست این که چه می خواهی و این باور درونی را داشتن گامی است مثبت. اما اگر بخواهی به مقصد برسی نیاز به شجاعت داری. باید جسارت داشته باشی تا آنچه هستی، شوی. زیرا هیچ کس این کار را برای تو نخواهد کرد، و اگر خود این کار را نکنی، هر قدر ظاهرا موفق باشی، هر اندازه نعمت های مادی برای خود فراهم کنی همیشه در درون نوعی احساس شکست خواهی کرد."

جان با علاقه به حرف های او گوش می کرد. تا حالا هیچ کس با او این گونه حرف نزده بود. به نظر می رسید حرف های میلیونر از خیلی دور دست ها می آمد. از جایی مثل ژرفای روح خودِ او. چطور این پیرمرد با این وضوح می توانست عمق روح او را ببیند؟

میلیونر ادامه داد.

"نقشه ی زندگی تو فقط نوشتن فیلمنامه نیست. صرف نوشتن فیلمنامه کاری است بیهوده. آن چه می نویسی باید پرده از شکوه انسانیت بردارد. باید نشان دهی چگونه انسان ها می توانند عظمت خود را بازیابند، چگونه به اصالت گمشده ی خود دست بیابند و چگونه وجود گوسفند شده خود را دوباره مبدل به شیر کنند.

نشان دهی که خدا در درون تک تک ما جای دارد و هر زمانی که فراموشش می کنیم و زندگی خود یا دیگران را در پرتوی دیگر می بینیم خود معمار نگون بختی های خودمان می شویم.

نشان دهی که با ادامه ی بی وقفه آرمان تکامل، عظمت، نور و عشق می توانی به سرچشمه ی مقصود برسیم و پیرامون خود را پر از انواع انرژی کنیم که ما را جوان، زیبا، نورانی می کند و درهای بی نظیر دستاوردها را به رویمان می گشاید.

به انسان ها نشان دهی که می توانند به زندگی متعالی دست یابند به زندگی سرشاری که هر آنچه در آن اتفاق می افتد در زمان درست و مکان درست است، آن زندگی که در آن جام شراب ابدی لبالب است و هرگز حتی با وجود حریص ترین لب ها خالی نمی شود و ذره ای از آن کم نمی گردد.

در بسیاری از مواقع وسوسه خواهی شد و کمی از راه خود منحرف می شوی، زیرا گاهی چسبیدن به نقشه زندگی ات بسیار سخت است. اما اگر این کار را کردی احساس سعادت نخواهی کرد. پس با شجاعت برگرد. و هر زمانی که احساس بدبختی کردی به خود بگو که شاید این نشانه ی انحراف تو از نقشه هایت است.

به درون بنگر، از خردِ درونی خود، و راهبر وجودِ خودت راهنمایی بخواه و منتظر جواب شو. در این حین کاری مثبت برای شخص دیگر بکن، به یک نفر کمک کن. اینجاست که به تعالی خواهی رسید و برای آینده خود سعادت فراهم خواهی کرد، درست مانند کشاورزی که برای زمستان طولانی در تابستان گندم ذخیره می کند؛ و به یاد داشته باش بزرگ ترین خدمت، خدمت نهایی، اینست که به دیگران بیاموزیم چگونه به کشف حقیقت نایل شوند. این تنها راه رهایی و سعادت آن هاست."

هنریِ پیشکار به طرفشان رفت و پرسید آیا نهار میل دارند.

میلیونر گفت: "هنری عزیزم، ما یک گیلاس شراب خداحافظی خواهیم خورد."

هنری گفت: "اطاعت قربان" و دور شد.

با این کلمات جان با اندک اندوه پی برد که دیدار فوق العاده او با میلیونر به پایان رسیده است. به هر حال او دلیلی برای شکایت نداشت چون احساس کرد به اندازه ی کافی از سخاوت میزبانش بهره مند شده است.

میلیونر از جان خواست کف دست اش را نشان دهد. جان با احساس شگفتی بدون این که جرات سوالی داشته باشد اطاعت کرد و دست راستش را به سوی او دراز کرد.

"نه دست چپت را باز کن." پیرمرد با دقت آن را نگاه کرد و پس از چند لحظه سکوت گفت: "خیلی زمان طول خواهد کشید تا تو به آمال خود پی ببری."

جان با لحنی یاس آلود گفت: "چرا؟"

"برای این که طبیعت تو هنوز نظم ندارد."

"راهی وجود دارد که شتاب را بیشتر کنیم؟"

"چرا، اما باید بهایی را برایش پرداخت کنی."

"من آماده ام هر مبلغی پرداخت کنم."

میلیونر خنده ی عجیبی سر داد.

"بدون فکر صحبت می کنی. اگر می دانستی چه قیمتی را باید بپردازی چنین با سرعت تصمیم نمی گرفتی."

"در این صورت، به من بگو."

"من نمی توانم این را بگویم. وقتی زمان اش رسید خودت خواهی فهمید. این قانون است که من نمی توانم راه گریز از آن را بگویم، اما اگر واقعا می خواهی سرعت چیزها را بیشتر کنی می توانم کاری برایت بکنم..."

پس از لحظه ای تردید، جان با صدایی مثل آدم های تب دار، ناتوان از سنجیدن نتیجه آن چه می خواهد بگوید به حرف درآمد: "من واقعا می خواهم."

میلیونر لحظه ای روی حرف او درنگ کرد. گویی می خواست ببیند او تا چه اندازه در این خواسته صمیمیت دارد و بعد در حالی که به طور آشکار راضی به نظر می رسید برای احضار پیشخدمت زنگی زد و گفت: "ببینم چه کار می توانم بکنم."

او چند قدمی به طرف یک میز سنگی رفت که جان قبلا آن را ندیده بود. پس از این که دو مرد پشت آن نشستند، هنری با ظرفی از شراب به شکل یک مجسمه ی طلایی با سنگ های گرانقیمت در روی آن و دو جام طلا که شبیه جام های مراسم شام آخر در کلیسا بود سر رسید. جام ها را روی میز گذاشت و آن ها را پر از شراب کرد.

میلیونر گفت: "بخوریم."

دو مرد جام ها را خالی کردند. بعد میلیونر ایستاد و جان فهمید که وقت رفتن است.

"کی دوباره یکدیگر را خواهیم دید؟"

"در موقع مناسب." میلیونر لبخندی زد. "هنری تو می توانی بروی."

چند دقیقه بعد، جان با جعبه ی چوبی زیر بغل که رادیویی در آن بود و شب قبل به او داده بودند، آماده رفتن روی پله های ورودی ایستاد. ادگار لیموزین را جلوتر راند و در آن را باز کرد و منتظر ایستاد. جان پیش از آن که در ماشین بنشیند دست میلیونر را فشر و از او بابت همه ی کارهایی که براش انجام داده بود، تشکر کرد. پیرمرد که به نظر می رسید هرگز کاری عادی نمی کند. دست جان را میان دو دستش گرفت و مدتی طولانی نگه داشت. او با نگاه ژرف و اسرارآمیز و فوق العاده درخشانش به چشمان جان خیره شد و گویی آخرین پیام خداحافظی را داده باشد گفت: "تو موفق خواهی شد... مایوس نشو. هرگز. هرگز."

فصل دوازدهم

که در آن

زندگی مردِ جوان

موفقیت آمیز می شود...

جان خود را در صندلی عقب لیموزین جا داد. پس از این که اتومبیل به حرکت درآمد و او سر برگرداند و به پیرمرد میلیونر خیره شد که روی پله ها ایستاده و گویی از پسرش خداحافظی کند برای او دست تکان می داد و لبخند می زد. وقتی کاملا از نظر ناپدید شد، جان برای آخرین بار با تحسین به اقامتگاه زیبای میزبانش چشم دوخت.

به در اصلی که نزدیک شدند جان هوراس را دید که به آرامی در مزرعه ای قدم می زند و بچه شیر به دنبالش جست و خیز می کند. او شیر ماده ای را هم دید که ظاهرا باید مادر بچه شیر باشد. به نظر می رسید سه حیوان خانواده ی ایده آلی را تشکیل داده اند.

شیشه را پایین کشید. باد در موهایش پیچید. با جعبه ی کهنه ی چوبی روی زانو احساس سبکی به او دست داد و از اطمینان پیرمرد به این که او حتما موفق خواهد شد و یک فیلمنامه نویس خواهد شد، احساس خوشحالی کرد.

حرف های پیرمرد را درباره ی جعبه ی چوبی و رادیوی درون آن به یاد آورد. "هر چیزی که انسان در ذهن خود به آن دست می یابد و باورش می کند شدنی است." جان به خود گفت: "پس اگر من واقعا باور دارم که می توانم فیلمنامه نویس شوم و اثرم به فروش برود، حتما خواهم شد و هیچ چیز نمی تواند جلو مرا بگیرد."

چند لحظه بعد راننده او را مقابل آپارتمانش پیاده کرد. منزل او در مقایسه با خانه ی مجلل بسیار فقیرانه می نمود. جان بدون اراده فکر کرد که اگر آنچه میلیونر می گفت راست باشد او هم روزی در خانه ای باشکوه زندگی خواهد کرد.

او جعبه ی چوبی را در کمدِ کنار در ورودی نزدیکِ جعبه ی سیگار مارلبورو، سیگار محبوبش، گذاشت و یکمرتبه به یادش آمد که ساعت هاست یک نخ سیگار هم نکشیده و حتی به یاد سیگار هم نیفتاده است. چه قدر جالب بود.

تلفنی به ریچل زد، اما او هنوز نیامده بود. فردا که به شرکت رفت او را دید پشت میزش مشغول کار است. از دیدنش بسیار خوشحال شد، اما هنوز ته دلش نگرانی مختصری از تصمیمی که امکان داشت او در طول این سفر بگیرد وجود داشت. آیا او می خواست که آن ها از هم جدا شوند؟ یا آماده بود که با وجود تلاش های قبلیشان باز فرصتی به او بدهد؟

از جا بلند شد که به جان خوشامد بگوید و جان بازوانش را دور گردن او حلقه زد و او را چنان به سینه فشرد که پیش از آن نکرده بود. کم مانده بود او را خفه کند. درون او آرزوی وحشتناکی سر برآورد بود که به او بگوید چه قدر دوستش دارد. اما خجالت اش او را از این کار بازداشت. یک نوع فکر خرافی داشت که اگر احساسش را بیان کند همه چیز را خراب می کند.

گفت: "خیلی دلم برایت تنگ شده بود."

"من هم."

"انگار صد سال است که رفته ای."

ریچل با شوخی دستی روی پوست صورتش کشید و گفت: "منظورت اینست که پیر شده ام؟"

"نه همین الان ثابت می کنم که اینجور نیست."

با عجله به طرف در رفت و تابلو "تا پنج دقیقه دیگر برمی گردم" را پشت آن آویزان کرد. این تابلو را زمانی که می خواست برای مدت کوتاهی شرکت را ترک کند، روی دستگیره در آویزان می کرد.

ریچل دوباره به شوخی گفت: "پنج دقیقه یا پنج قرن؟" جان او را به طرف میز کارش که هنوز وقت نکرده بود آن را مرتب کند هل داد. درست در این لحظه تلفن زنگ زد و به کلنجار آن ها پایان داد.

ریچل که سعی می کرد نفس نفس زدن هایش عادی باشد گوشی را برداشت و گفت: "شرکت بلیک، بفرمایی. بله. نه. از پله ها آمده ام بالا. ممنون مساله ای نیست. قلب من هنوز سالم است. نخیر ایشان با یکی از مشتریان جلسه دارند. نه فکر نمی کنم مساله ای باشد. یک لحظه گوشی خدمتتان تا برنامه شان را ببینم."

او دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و وانمود کرد که دارد تقویم را بررسی می کند و پس از لحظه ای گفت: "برای آن ساعت وقتشان آزاد است اشکالی ندارد. بله ایشان این روزها خیلی سرشان شلوغ است. اما من مطمئن هستم این دفعه هم مثل قبل کارشان عالی خواهد بود. من به محض این که برگردند... منظورم به محض این که جلسه شان تمام شود به ایشان می گویم."

گوشی را گذاشت و شلیک خنده را سر داد. جان هم خندید. بعد آهی کشید و انگشتانش را لای موهایش حرکت داد و گفت: "این خیلی بهتر از یک فنجان قهوه برای پراندن خواب صبح از کله است."

"البته که هست."

"آقای راجرز بود. یادت هست؟"

"بله. تنها مشتری که پول داد."

"از تو خواست امروز بعدازظهر سری به او در اداره اش بزنی. ظاهرا کار مهمی دارد."

"بسیار خوب. می دانستم کارها را می افتد."

ریچل نگاهی سردرگم به او انداخت.

"وقتی تو نبودی من میلیونر پیر را دیدم. به من گفت حتما موفق می شوم و می توانم رویای خودم را که به تو هم گفته ام عمل کنم."

"نوشتن فیلمنامه؟"

"آره."

"می دانستم. من به تو گفتم تو باور نمی کردی."

"درست است... من... اما الان می دانم که دیگر امکان دارد. من حتی می دانم می خواهم چه بنویسم. می خواهم همین ملاقاتم با میلیونر را برای مردم بنویسم. او آدمی است فوق العاده. یک جادوگر واقعی است. آنچه را که می خواهم انجام دهم این است که وقتم را به دو نیمه تقسیم کنم. چند روز هفته را برای نوشتن و بقیه را برای کارهای شرکت کنار خواهیم گذاشت."

"به نظر فکر بسیار خوبی می آید."

ریچل با محبت جان را نگاه کرد. خوشحال بود او را اولین بار پس از مرگ پدرش شاد می بیند. به نظر می رسید آن مسافرت کوتاه فکر خوبی بود. جدایی احساس نیاز جان را دوباره شعله ور کرده بود. او شکی نداشت که دیگر طولی نمی کشد تا جان آن درخواست بزرگ را به زبان بیاورد و حلقه ی نامزدی را که چند روز پیش در خانه ی جان دیده بود به او تقدیم کند.

ریچل داشت دکمه های بلوزش را می بست که یکباره رنگش پرید و روی صندلی افتاد.

جان پرسید: "حالت خوب است؟"

"خوب شد که فقط پنج دقیقه وقت داشتیم. کم مانده بود مرا بکشی."

"نه. جدی می گویم تو حالت خوب است؟"

ریچل با خجالت مختصری گفت: "نه چیزی نیست. امروز صبحانه نخورده ام. به نظرم می آید احتیاج به کمی قند دارم. بچه ها در بوستون گفتند که من افت فشار دارم."

"تکان نخور. الان برایت آب میوه می آورم." و با عجله از در بیرون رفت.

پس از توقف کوتاهی در مغازه سر چهارراه به سرعت به شرکت برگشت. ریچل را وادار کرد که آب میوه و چند تکه شیرینی را که برایش خریده بود بخورد. او از توجهی که جان نشان می داد خوشحال بود و پس از این که چند جرعه از آب میوه و کمی شیرینی خورد حالش جا آمد و لبخند زد؛ "تو باید مواظب خودت باشی."

ریچل گفت: "حق با توست."

سکوتی برقرار شد و بعد جان گفت: "ما باید با هم حرف بزنیم."

ریچل گفت:"حتما. من..."

شاید فردا خوب باشد. برای شام بیا خانه ی من."

ریچل تنها توانست بگوید: "باشه." اما در همین یک کلمه احساس او کاملا نمایان بود.

آن بعدازظهر، جان دنبال تاکسی می دوید تا به قرارش با راجرز مشتری امروز صبح اش برسد که با صورت افتاد زمین. فکر کرد که پایش به چیزی گیر کرده است و یا بند کفش اش را نبست است. اما دقت که کرد دید هیچ کدام از آن ها نبود. او بدون هیچ علت آشکاری زمین خورده بود. پیش خود فکر کرد: "ای بابا چه خبر شده. یعنی راه رفتن هم از یادم رفته؟" بلند شد مثل کودکی که تازه راه افتاده باشد لحظه ای با احتیاط پا را برای جلو رفتن بلند کرد که ببیند می تواند راه برود یا نه. اما پاهایش در اختیارش نبود. مانند لاستیکی خم می شد و می لرزید.

توانست گوشه ی نیمکتی را بگیرد و روی آن بنشیند. دیگر نگران شده بود. چه به روزش آمده بود؟ او هیچ وقت مشکلی در پاهایش نداشت. علاوه بر آن هنوز پیر نشده بود. خیلی نگران شد، اما پس از چند لحظه به نظرش رسید که قدرت خود را بازیافته است. بلند شد و پاهایش را تکان داد و تا اندازه ای احساس اطمینان کرد. حتما اخطار جدی نبود. احتمالا بر اثر خستگی های روزهای اخیر بود. دید که می تواند کاملا عادی راه برود.

تاکسی دیگری گرفت و چند لحظه بعد در دفتر مشتری اش بود. یک ساعت بعد وقتی آن جا را ترک کرد دوباره احساس ضعف را در پاهایش حس کرد و محکم به زمین خورد. این دفعه حتی نمی دوید، بنابراین امکان سکندری خوردن یا باز بودن بند کفش هم در میان نبود. حتما مشکلی پیش آمده بود.

چند عابر پیاده دورش جمع شدند. یکی از آن ها با بدبینی خاص نیویورکی ها – هرچه باشد او می توانست یکی از آن جیب برها باشد که داشت کلک می زد – خم شد و با احتیاط گفت: "حالت خوب است؟"

زنی مسن گفت: "احتمالا سکته ی قلبی کرده و بهتر است آمبولانس خبر کنیم."

جان گفت: "نه. نه. من حالم خوب است..."

بعد فکر کرد شاید حق با زن باشد هر چند که اصلا هیچ احساس دردی در سینه نکرده بود یا نشانه های دیگر سکته نبود. باز احتمال سکته خفیف می رفت.

دستش را روی قلبش گذاشت. مردی که به طرف او خم شده بود به این نتیجه رسید که نظر زن مسن درست است و شروع به شل کردن گره کراوات جان کرد. جان که کراوات پدرش را زده بود با حرکتی تند دست مرد را از روی سینه اش دور کرد. احساسی غریب به او می گفت که مرد می خواهد کراوات او را بدزدد.

با فریاد گفت: "دست به من نزن. گفتم که چیزیم نیست!"

مرد که از اولش هم مردد بود به جان کمک کند بلند شد و بدون گفتن کلمه ای راه خود را کشید و رفت و زیر لب گفت که مردم نیویورک همه احمق اند و حتما باید تلاش کند و از این دیوانه خانه برود و تا جایی که می تواند از این دوازده میلیون خُل و دیوانه دور شود.

جان سعی کرد بلند شود، اما توانست به زور روی زانوانش بایستد و بعد دوباره افتاد. گیج شده بود. چه خبر بود؟ آمبولانس رسید و او به مامورین گفت که حالش خوب است و همه چیز تحت کنترل است. اما از آن جایی که نمی توانست قدم از قدم بردارد او را قانع کردند که باید به بیمارستان برود و معاینه شود.

شب را نگهش داشتند. از روی تخت بیمارستان به ریچل تلفن زد و گفت که فردا صبح سرکار نخواهد آمد چون باید راجرز را ببیند، اما قرار شب آن ها همچنان برجا است. برای این که او را نگران نکند هیچ چیزی درباره ی زمین خوردنش نگفت.

بعدازظهر روز بعد پس از معاینات گوناگون دکتری به نام "گرانت" او را دید.

"شما به اتساع نخاعی مبتلا شده اید."

"اتساع نخاعی دیگر چیست؟"

"خیلی طول می کشد تا جزئیات را بگویم. بگذار این شکلی بگویم که چند رگ در نخاع شما پاره شده..."

"خیلی جدی است؟"

"بله."

"دوباره کی می توانم راه بروم."

"الان نمی توانم بگویم. حتی این خطر وجود دارد که شما هیچ وقت نتوانید به صورت عادی راه بروید. فعلا باید از صندلی چرخدار و چوب زیر بغل استفاده کنید."

"صندلی چرخدار؟ یعنی من قرار است تا آخر عمرم فلج شوم؟"

"در نتیجه گیری عجله نکنید. تمامی آنچه می گویم اینست که شما دچار نوعی ناراحتی جدی شده اید که ما اطلاعات زیادی درباره اش نداریم. یک نسخه برایتان می نویسم. اگر تا چند روز تاثیر نکرد باید درباره ی امکان عمل صحبت کنیم."

"امکان عمل؟ یعنی شما مطمئن نیستید با دوا خوب می شوم؟"

"من تلاش خودم را خواهم کرد. نمی توانم قولی بدهم. در هر حال شاید اصلا جراحی لازم نباشد."

تشخیص دکتر او را در حیرتی عمیق فرو برد. وقتی پرستار با صندلی آمد و کمکش کرد تا این وسیله ی جدید را امتحان کند کم مانده بود بغضش بترکد. باورش نمی شد. شوخی نبود. خدایا! این او بود که روی چرخ معلولین نشسته بود، تمام وجودش را اضطراب گرفته بود. گویی به او گفته بودند که تا چند ماه بیشتر زنده نخواهد ماند. تمام تنش را عرقی سرد پوشاند. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید که همه چیز دروغ است، فقط یک کابوس وحشتناک است.

اما وقتی مریض دیگری روی صندلی چرخدار گویی ورود او را به جرگه ی خودشان خوشامد گفته باشد سلامی به او کرد، مجبور شد با واقعیت کنار بیاید.

همان بعدازظهر مرخص شد و با تاکسی به خانه رفت. در مقابل در آپارتمان مجبور شد منتظر شود تا راننده بیرون بیاید و کمک کند او را روی چرخ بنشاند. یکی از همسایه ها او را دید و رنگ از رویش پرید. از او پرسید چه شده است و آیا تصادفی کرده است؟

در آسانسور مجبور شد به سوالات بیشتر همسایگان دیگر جوب دهد. وقتی در آپارتمان را پشتِ سرش بست نفسی از سر آسودگی کشید. هنوز به چرخ عادت نکرده بود و همه چیز سر راهش مبدل به مانع می شد.

وقتی با اطمینان از موفقیت از پیش میلیونر برگشت این دورترین احتمالی بود که می توانست به ذهنش خطور کند. بعد متوجه انگشتر نامزدی درون جعبه ی "تیفانی" شد. آخر چطور می توانست این خبر وحشتناک را به او بدهد؟

فصل سیزدهم

که در آن

مردِ جوان باید دشوارترین تصمیم

زندگی اش را بگیرد...

راس ساعت هفت ریچل در خانه ی جان را زد. چند دقیقه پیش جان صندلی چرخدار را در کمد پنهان کرده بود.

جان با بیژامه و دمپایی روی مبلی در اتاق نشیمن نشسته بود و پتویی روی زانوانش انداخته بود. از همانجا با صدای بلندی گفت: "در بازه بیا تو." ریچل از دیدن وضعیت غیرعادی او تعجب کرد.

چرا بلند نشد به او خوشامد بگوید و مثل همیشه او را بغل نکرد؟ او پیراهن قرمز و کوتاهش که یقه های برگشته ای داشت پوشیده بود. می دانست جان از این لباس خوشش می آید.

جان برای توجیه حرکت نکردنش با عجله گفت: "زکام شده ام."

ریچل با نگرانی به طرفش رفت و گونه اش را بوسید و دستی مادرانه بر پیشانی او گذاشت تا ببیند تب دارد یا نه. گرمای تن او به نظر عادی می رسید.

ایستادن ریچل در این فاصله ی نزدیک، بوی عطر مدهوش کننده ی او یکمرتبه جان را وسوسه کرد به او چیزهایی را بگوید که به هیچچ زنی نگفته بود. بگوید که نه تنها او را زیبا می داند بلکه تاثیری که او در زندگی اش داشته ورای واژه هاست. او بهانه ی زنده بودنش است، یگانه عشق اوست، تنها تکیه گاه اوست، نان و شراب اوست. بدون او زندگی محدود می شود به سفری آرام به سوی مرگ.

آیا ریچل می دانست او چه قدر دوستش دارد؟ آیا می دانست که او در این مدت آشناییشان آخر سر به این نتیجه رسیده است که جدایی از ریچل یعنی از دست دادن بخشی از وجودش؟

جان گفت: "کمی شراب سفید در یخچال است."

"فکر می کنی با این حالی که داری شراب برایت خوب است؟"

"یک گیلاس شراب تا حالا کسی را نکشته است."

"بسیار خوب حالا که تو می گویی..."

او نخواست بحث کند. به آشپزخانه رفت. در یخچال یک شراب کاملا معمولی دید و در کنار شراب یک بطری شامپاین بسیار عالی که جان روز قبل خریده بود. این بطری او را بیشتر مطمئن کرد که جان خبر بسیار مهمی برای گفتن دارد. هرچه باشد جان کسی نبود که بدون دلیل شامپاین بخرد. حتما در نظر داشت نامزدیشان را جشن بگیرد و آن حلقه ی زیبا را که آن شب در نخستین شب دلدادگیشان از سر اتفاق دیده بود به او بدهد. او هم بدون ذره ای تامل حتما آن را می پذیرفت.

جان وقتی او را دید که شامپاین در دست از آشپزخانه بر می گردد، به طور خیلی نامحسوس اخم کرد. اما ریچل تغییر را در قیافه ی او تشخیص داد. او نسبت به تغییر رفتارهای جان بسیار حساس شده بود. آیا یکمرتبه عقیده اش را عوض کرده است؟ شاید با این حالت نمی خواست مهمانی بگیرد؟

ریچل پرسید: "می خواهی چیز دیگری بخوری؟"

"نه، چرا می پرسی؟"

"همین جوری. یک لحظه احساس کردم ممکن است دلت نخواهد شامپاین بخوری قهوه میل داری؟"

جان با اعتراض گفت: "نه بابا. تو چه ات شده؟"

او سرگرم باز کردن شامپاین شد، اما بلافاصله آن را از دستش گرفت و چوب پنبه ی سربطری را درآورد و گیلاس هایی را که او آورده بود پر کرد و آن ها را روی میز عسلی کنار کاناپه گذاشت. هر دو معجون گازدار را مَزه مَزه کردند و بعد ریچل بلندشد و نواری

در ضبط گذاشت. آهنگ مورد علاقه شان بود؛ "فراموش نشدنی". بعد آمد کنار او نشست. گیلاس خود را بلند کرد و گفت: "می خوریم به سلامتی..."

اما جمله اش را تمام نکرد، جرات نکرد بگوید به سلامتی خودمان. ترجیح داد منتظر باشد تا او چیزی بگوید. با حالتی عصبی یک گیلاس دیگر ریخت و سرکشید. جان با حواس پرتی گیلاس خود را آرام آرام مَزه مَزه کرد. ریچل فکر کرد الان ممکن است هر چند که حال خوشی ندارد از او تقاضای رقص کند. اما او در عوض گفت: "راجرز را دیدم. قرارداد نبستم."

"بد شد. اما زیاد هم مهم نیست. قراردادهای دیگری می بندیم. خواهی دید. شاید لازم باشد کمی تبلیغات را بیشتر کنیم."

"ببین ریچل. باید چیزی به تو بگویم. من تصمیمی گرفتم. تصمیمی که چندان آسان نبود. باور کن. می خواهم، می خواهم مدتی شرکت را ببندم."

"شرکت را ببندی؟ چرا؟ ما که وضعمان بد نیست... آخرین بار که موجودی بانک را چک کردم وضعمان بد نبود."

"می دانم... اما این یک تصمیم شخصی است. می خواهم کار دیگری در زندگی بکنم."

"فیلمنامه نویسی؟"

"آره."

"خوب."

جان پاکتی را از گوشه ی میز برداشت و با ناراحتی زیاد گفت: "من چکی برای یک ماه حقوق تو نوشتم. شاید این تا وقتی که کاری پیدا کنی برایت کافی باشد. اگر توصیه نامه بخواهی البته من... "

این بار دیگر ریچل واقعا احساس کرد همه چیز تمام شد. جان در این تصمیم با او مانند یک همراه رفتار نکرده بود. درست است که شرکت متعلق به او بود اما نمی توانست هرچه دلش بخواهد انجام دهد. آن ها چند ماه بود که عاشق یکدیگر بودند و او فکر می کرد بخشی از زندگی جان شده است. جان پاکت را به او داد، ولی او آن را باز نکرد. بغض گلویش را گرفته بود احساس می کرد وضعیت از این هم بدتر خواهد شد.

ریچل فکر کرد شاید او در حال ناامیدی و افسردگی چنین تصمیمی را گرفته است. هرچند که چند روز پیش پر از امید و انرژی بود. گفت: "فکر نمی کنی تصمیم تو کمی عجولانه است؟"

"باید بگویم که... من درباره ی خودمان خیلی فکر کردم... آخر سر به این نتیجه رسیدم که ما برای هم ساخته نشده ایم و بهتر است دیگر یکدیگر را نبینیم."

او نه فقط تقاضای ازدواج نکرده بود، بلکه داشت او را اخراج می کرد. احساس کرد دنیا یکباره فرو ریخته است. جان دیگر او را نمی خواست. دیگر دوستش نداشت.

شاید هرگز او را دوست نداشته بود و فقط از او استفاده کرده بود. احساس کرد که اگر لحظه ای بیشتر بماند و توضیح بخواهد که البته این حق مسلم او بود، امکان داشت عقل خود را از دست بدهد. عشق آن ها که در نظر او چنین اصیل و رویایی بود، یکباره تبدیل به رابطه ای مبتذل از نوع رابطه ی رئیس و منشی شده بود که به این سادگی داشت پایان می گرفت. او فریب خورده بود.

می خواست گریه کند و داد بزند. اما این کار را نکرد. خاموش ماند. چه فایده ای داشت این کار را بکند؟ حکمی که درباره ی عشقشان صادر شده بود، چیزی فراتر از خود جان بود. این سرنوشت او بود. همیشه چنین بود. همیشه یک بدبختی بر فراز سرش دور می زد. تا جایی که یادش می آمد با هر مردی آشنا شده بود درست زمانی که شروع به دوست داشتن کرده بود، او را رها ساخته بود.

فقط توانست بگوید: "می فهمم... خوب من باید بروم. تو بهتر است استراحت کنی..."

جان انتظار داشت او اعتراض کند، داد بزند و بدترین دشنام ها را به او بدهد یا از او خواهش کند که ترکش نکند.

او با لحنی خش دار گفت: "فردا می آیم شرکت و وسایلم را جمع می کنم. کلید را می دهم به نگهبان."

پس از گفتن این حرف ها بدون بوسه و خداحافظی به سرعت از در بیرون رفت گویی نمی خواست بغضش بترکد.

به محض این که در را بست جان با تقلا از روی کاناپه بلند شد و به سختی به طرف کمد رفت و صندلی را از آن بیرون کشید و روی آن نشست. بعد به طرف ضبط رفت و آهنگ "فراموش نشدنی" را دوباره پخش کرد و با عجله صندلی را به طرف پنجره راند و از آنجا ریچل را دید که آن طرف خیابان سر چهارراه به انتظار اتوبوس ایستاده است.

موسیقی او را به یاد شب در هتل پلاز انداخت که چگونه چون دو دلداده به نرمی در آغوش هم رقصیده بودند. حالا همه چیز تمام شده بود.

تقصیر او بود. اما آیا واقعا می توانست کار دیگری هم صورت دهد؟ هرگز نمی توانست قبول کند ریچل از روی ترحم با او زندگی کند. حق نداشت این نوع زندگی را به کسی که دوستش داشت تحمیل کند و یک عمر از او به جای همسر به عنوان پرستار استفاده کند که مجبور است صندلی چرخدار او را این سو و آن سو براند.

وقتی ریچل سوار اتوبوس شد و در دل شب ناپدید گشت او به طرف جعبه ی انگشتری برگشت. آن را بیرون آورد و لحظه ای در دستش گرداند و بعد اشک در چشم هایش جمع شد. احساس کرد که دشوارترین تصمیم زندگیش را گرفته است. هر کاری که می کرد آخر سر بازنده بود. اگر از او می خواست بماند. عزت نفس اش را از دست می داد و اگر او را ترک می کرد عشقش را نیز.

وضعیت او هفته ی بعد بهتر نشد. جان با دلی شکسته شرکت را تعطیل کرد. با صاحب ساختمان وارد مذاکره شد. هر چند که مرد نمی خواست با فردی روی چرخ معلولین سخت گیری کند، اما حساب حساب بود و کاکا برادر. او به علت فسخ قرارداد اجاره از طرف جان، کرایه ی سه ماه را به عنوان جریمه گرفت. چند هزار دلار هم به این ترتیب از دست رفت!

جان خرت و پرت هایش را توی جعبه گذاشت؛ چند بسه کاغذ سفید، قلم، عکس ریچل و پدرش که همیشه روی میزش بود. قبل از ترک آن جا یک بار دیگر با دقت همه جا را نگاه کرد تا چیزی جا نگذارد. یکی از کشوهای میز ریچل را باز کرد توی آن دو فقره چک حقوق ریچل را دید. او به علت مشکلات مالی شرکت با وجود این که خودش نیز چندان توان مالی نداشت، آن ها را از سر عشق و سخاوت ذاتی که داشت، نقد نکرده بود.

جان از این که او آن قدر از خود گذشتگی کرده بود شرمنده شد. چک ها را برداشت و با احتیاط گویی نامه ی عاشقانه باشد توی جیب اش گذاشت.

داشت کشو را می بست که متوجه نشان کوچک طلا به شکل گوسفند شد. این نماد قوچ، ماه تولد ریچل ، بود. او متولد ماه آوریل بود. ریچل اولین روزی که برای استخدام به شرکت آمد این نشان را بر سینه داشت. جان نشان را برداشت چند لحظه نگاهی به آن انداخت و بعد غرق در اندوه سعی کرد آن را روی سینه ی پیراهن خود نصب کند، اما از سر دستپاچگی سوزن آن در سینه اش فرو رفت و قطره ای خون روی قلبش پخش شد.

فصل چهاردهم

که در آن

مرد جوان باید میان نور و ظلمت

یکی را انتخاب کند...

حدود ساعت پنج صبح فردای آن روز، یک تاکسی جان را تا کناره ی رودخانه ی ایست ریور نزدیک پل بروکلین برد. از راننده خواست که منتظر بماند. راننده از این تقاضا تعجب کرد، از ماشین پیاده شد و به در ماشین تکیه داد و سیگاری روشن کرد. به نظر خسته می رسید.

جان لم داده روی صندلی چرخدار ناگهان خود را چند متر دورتر از لبه ی سکویی سیمانی که حدود بیست متری از آب گل آلود بالاتر آمده بود یافت. جان جعبه ی چوبی ای را که میلیونر به او داده بود، همراه داشت.با نفرت نگاهی به آن انداخت.

همه ی آنچه پیرمرد به او گفته بود دروغ بود، مشتی وعده و وعید سرخرمن بود. درست است که به او گفته بود که امتحان و ناملایمات را انتظار داشته باشد، اما این سقوط به قعر بدبختی ها دیگر ناملایمات نبود. قرار بود زندگی اش باغی از رُز می شد که در آن موفقیت پشتِ موفقیت می آمد. اما وقتی به واقعیت موجود نگاه می کرد اوضاع چندان هم گل سرخی نبود.

مجبور شده بود شرکت را تعطیل کند، ریچل را که بیش از هر زنی در دنیا دوست می داشت از دست داده بود. بدون این که امیدی به بهبودی اش در آینده داشته باشد محکوم به نشستن روی صندلی چرخدار شده بود.

چرا باید ادامه می داد؟ برای چه کسی؟ کاش پدرش زنده بود... چند دفعه به خود گفته بود که کاش نصیحت پدر را گوش می کرد و در بار کار می کرد. اگر این کار را کرده بود زندگی اش کاملا دگرگون می شد. حتی شاید به این مرض عجیب دچار نمی شد. از طرف دیگر، ریچل را هم نداشت که این همه غصه اش را بخورد. چون بهتر است آدم هرگز عشق را تجربه نکند تا این که عاشق شود و در فراق یارش رنج بکشد.

با خشم به جعبه نگاه کرد، بعد به انتهای سکو نزدیک شد. راننده تکاسی او را دید که چه قدر به لبه ی رودخانه نزدیک شده. از ترس سیگارش را روی زمین انداخت و چند قدمی جلوتر رفت. این یارو می خواهد چه کار کند؟ می خواهد خودش را بیندازد وسط رودخانه ی پرخروش؟ اگر این کار را بکند چه کسی باید پول کرایه اش را بدهد؟

همین که جان جعبه را میان آب انداخت وحشت راننده زایل شد. جعبه را دید که روی آب بالا و پایین رفت و آخر سر رفت زیر آب و ناپدید شد.

جان دلش می خواست او هم به دنبال جعبه در میان آب پرتلاطم می افتاد. تلاشی ژرف و اسرارآمیز به او می گفت که این تنها راه نجات از غم است. ساده بود، خیلی ساده. تنها کاری که باید می کرد این بود که با دست حرکتی کوچکی به چرخ می داد و بعد به پدرش می پیوست و از او به سبب این که پیشنهادش را قبول نکرده و به کاری که او می خواست مشغول نشده بود، عذر خواهی می کرد. چرا توصیه او را نادیده گرفته بود؟ دیگر لازم نبود درباره ی ریچل هم فکر کند. دیگر نمی توانست از این که او را از دست داده احساس پشیمانی کند، چون کاری از دستش برنمی آمد. انگار مسخ شده باشد دستش را روی چرخ گذاشت و آماده شد که آن را حرکت دهد.

در این گیر و دار بود که نخستین اشعه های آفتاب از آن سوی رودخانه روی آب افتاد. رنگ ارغوانی طلوع که بخش عظیمی از آسمان را گرفته بود چنان زیبا می نمود که یک لحظه به نظر رسید که صدایِ "اُم" شنیده است.

اما در آخرین لحظه گویی همه ی نیرویش را یکجا از دست داده باشد تسلیم نیروی عجیبی شد که ناگهان وجودش را تسخیر و فکر مرگ را از ذهن او دور کرده بود. تصویری مقابل چشمانش نقش بست: بوته ی مریض رُز در باغ میلیونر و صدایی بسیار دور در گوشش طنین انداخت. صدایی که کاملا شباهت به صدای پیرمرد عجیب بود: "تنها علت بازگشت من همین بوته ی رُز بود."

تصمیم او رنگ باخت. احساس کرد که نمی تواند این کار را با پیرمرد بکند چون آن بوته ی رُز در حال مرگ در واقع خود او بود.

ناگهان پی برد که می خواهد زندگی کند. یک نفر از ورای واژه ها و تمامی دلایل مادی او را لمس کرده بود... با وجود جنبه ی اسرارآمیز و غیرقابل توجیه پیرمرد، به او اعتقاد داشت و مهم تر این که احساس می کرد پیرمرد هم به او اعتقاد دارد.

یعنی چه؟! آیا او واقعا خود را آن قدر مجذوب و وابسته به بدبختی های خود کرده بود که نمی توانست به زیبایی فوق العاده ی زندگی که همین جا مقابل چشمانش بود پی برد؟

حرف های پیرمرد را در لیموزین به یاد آورد. پیرمرد به مردی که لباس نامناسب بر تن داشت اشاره کرده و گفته بود که تنها فرقی که میان او و خودش وجود دارد این خواهد بود که اگر پیرمرد یکباره همه چیزش را از دست می داد دیر یا زود آن را دوباره به دست می اورد، چون هنوز مهم ترین چیزی که انسان دارد، یعنی مغزش را از دست نداده است.

جان دیگر نمی توانست از پاهایش استفاده کند، ریچل را از دست داده بود، پدرش را، شرکت را... همه چیز را. اما مغزش با او بود و هنوز سالم؛ و به علت همین بود که می توانست هنوز از طلوع زیبای "مانهاتان" که تابلوی بدیع و سورئالیستی از آسمانخراش ها و آسمان پدید آورده بود، لذت ببرد.

مغز او بزرگ ترین منبع ثروت او بود و می خواست آن را به کار اندازد و به آرزوهایش برسد. او باید فیلمنامه ای می نوشت که زندگی اش را یک بار برای همیشه دگرگون کند.

پیرمرد گفته بود: "نهال بزرگترین دست آوردها در مزرعه ی بزرگترین بدبختی هاست." در آن زمان جان نمی دانست آن دست آورد چه می تواند باشد، اما حالا دیگر آماده بود تا به زندگی و به موفقیت خود در آینده ایمان بیاورد. زمان آن رسیده بود که برای رسیدن به رویایش حرکت کند.

فصل پانزدهم

که در آن

مرد جوان با عزمی راسخ

شروع به کار می کند...

کمتر از نیم ساعت بعد جان پشت کامپیوتر نشسته بود. به نظر می رسید در چند هفته ی آینده تنها همراه او همین کامپیوتر خواهد بود. او بلافاصله به این نتیجه رسید که جالب ترین داستانی که می تواند بنویسد ماجرای دیدارش با پیرمرد میلیونر خارق العاده است. تا آن روز فیلمنامه ننوشته بود، اما تجربه ی طولانی اش در نوشتن متن آگهی قدرت او را در نویسندگی پرورانده و به باروری تخیلاتش کمک کرده بود.

هنوز چند دقیقه کار نکرده بود که زاغ کبودی پرکشان سر رسید و روی لبه ی پنجره نشست. این اولین باری بود که زاغ کبود در نیویورک می دید. از این که پرنده ی محبوبش را دیده است به هیجان آمد. به آشپزخانه رفت و چند دانه آجیل آورد و روی هِرّه ی پنجره ریخت. زاغ بزرگ ترین دانه را با منقار سیاهش برداشت و پرکشید و رفت. جان یاد خوابش افتاد که در آن یک زاغ کبود بدون بال دیده بود و بلافاصله نتیجه گرفت که دیدن این زاغ کبود می تواند نشانه ی خوبی باشد. علی رغم این همه بدبختی، و نیز رنج از دست دادن ریچل، زندگی جدیدی آغاز می شد. او باید خودش را وقف کار می کرد. باید با تمامی نیرو روی آن تمرکز می کرد.

حرفه ی تبلیغات او را به فشار کاری عادت داده بود. او می توانست پانزده ساعت در روز و هفت روز هفته را مقابل کامپیوتر کار کند. با این سرعت می توانست اولین نسخه کار را در یک ماه آماده سازد.

اولین کاری که کرد این بود که فیلمنامه اش را بر دارد و سری به استیو در ویدیوکلوب محلی شان بزند. استیو یکی از آن دیوانه های فیلم بود. او ساعت ها با استیو درباره فیلم های مختلف به بحث نشسته بود. پس از آشنایی با ریچل به طور مرتب با هم به دیدن استیو می رفتند و دیدن فیلم های کلاسیک و خوردن پیتزا تفریح مورد علاقه شان بود.

استیو که برای اولین بار بود جان را روی چرخ می دید گفت: "چه بلایی سرت آمده؟"

"داشتم از هواپیمای اختصاصی ام پیاده می شدم، خوردم زمین."

استیو دانشجوی بیست و پنج ساله ی فیلم که موهای سرش را دم اسبی پشت سرش جمع کرده بود با نگاهی پر از حیرت گفت: "جدی چه شده؟"

"خودم هم خوب نمی دانم. نوعی مرض عجیب و غریب. چیزی است که به ستون فقراتم مربوط می شود."

"چه قدر طول می کشد که خوب شوی؟"

"خود دکتر هم نمی داند."

"عجب بدبختی است. به ریچل که سرایت ندادی؟"

"نه مسری نیست."

"او حالش چطور است؟"

"خوبه..."

گویی خجالت می کشید بگوید که رابطه شان قطع شده است. انگار می خواست این رابطه حداقل در ذهن یک نفر دیگر همچنان زنده بماند.

"واقعا زن خوبی سر راهت قرار گرفته است. باید قبل از این که یکی دیگر از دستت قاپش بزند، با او ازدواج کنی."

"حق با توست."

"خوب امروز چه فیلمی دوست داری کرایه کنی؟"

"هیچ چی. امروز آمده ام از تو بخواهم فیلمنامه ام را بخوانی."

روز بعد استیو زنگ زد که عقیده اش را درباره فیلمنامه بگوید. جان با دقت گوش داد.

"می خواهی چیزی بگویم که خوشحالت کند یا آنچه را که واقعا فکر می کنم بگویم؟"

"نه دومی را می خواهم. نترس پوستم حسابی کلفت است."

"ببین، احساس می کنم داستان خالی از زندگی است. شخصیت ها را نمی توان باور کرد. تو این کار را از ته دل ننوشته ای. شاید من اشتباه می کنم. در هالیوود معروف است که می گویند: هیچ کس هیچ چیز نمی داند. شاید من هم در کل موضوع را نگرفته ام. بهترین کار اینست که بدهی این را یک نفر دیگر بخواند."

"متشکرم."

"امیدوارم خیلی مایوست نکرده باشم. آخه تو عقیده ی من را خواستی. شاید من زیاده از حد مته به خشخاش گذاشته ام. آخر راستش را بخواهی در دانشگاه روزی سه چهار فیلمنامه می خوانم. شاید به این علت باشه که کمی بی حوصله ام."

به این ترتیب بود که جان "لذت" خلاقیت را دریافت. او جرات نداشت یک نفر دیگر هم فیلمنامه را بخواند. به جای آن خودش بار دیگر اثر خود را خواند و به این نتیجه رسید که حق با استیو است. داستان زنده نبود، گرما نداشت. او آن را با سرش نوشته بود نه با دل.

دچار یاس شد. مگر او که بود؟ اصلا در عمرش درس فیلمنامه نویسی نخوانده بود، حتی یک کتاب هم درباره ی موضوع مطالعه نکرده بود و حالا می خواست یک شبه فیلمنامه نویس شود؟ چه انتظاری از خودش داشت؟

گفت و گویش با استیو، اشتیاقش را برای دیدن ریچل در دلش شعله ور کرده بود. چرا به او زنگ نزند و حقیقت را نگوید؟ چرا به او نگوید که هرگز ذره ای از عشقش نسبت به او کم نشده است و همه را دروغ گفته است؟ شاید او درک کند برگردد. شاید هنوز خیلی دیر نشده باشد؟ هرچه باشد آن ها کمتر از یک ماه بود که جدا شده بودند.

پس از درنگی طولانی گوشی را برداشت و شماره گرفت. اما پس از این که تلفن دو بار زنگ زد شجاعت خودش را از دست داد و گوشی را گذاشت.

دوباره شماره گرفت و این بار گذاشت سه بار زنگ بزند و آخر سر صدای ریچل را شنید. همان صدا با زنگ زیبایش که هرگز از خاطرش نمی رفت.

ریچل گفت: "الو..."

"..."

"الو. بفرمایید. صدایم را می شنوید؟"

جان هنوز نمی توانست حرف بزند ناگهان به احساس خجالتش غلبه کرد.

ریچل پرسید: "تویی لویی. مسخره بازی درنیار. حرف بزن."

جان احساس کرد خنجری در قلبش فرو رفت و بلافاصله گوشی را گذاشت. لویی که بود؟ یعنی ریچل یک نفر دیگر پیدا کرده بود؟ آن هم در کمتر از یک ماه؟ شاید اخطار استیو در ویدیوکلوب درست بود. یک نفر از راه رسیده و قاپش زده بود، چون جان از او تقاضای ازدواج نکرده بود. نه این غیرممکن است.

ریچل حساس تر و عاطفی تر از آن بود که به این سرعت پس از یکی دو هفته همه چیز را فراموش کند. شاید لویی یک آشنا بود. حداکثر یک دوست قدیمی. مگر این که ضربه برای ریچل چنان سنگین بوده که برای تسکین دردها، خود را در آغوش اولین کسی که از راه رسیده انداخته است.

برای دور کردن ذهنش از ریچل تلویزیون را روشن کرد. زنی زیبا برای تعطیلات در آکاپولکو[1] تبلیغ می کرد. جان بلافاصله به یاد ریچل افتاد.

چرا او تلفن نزد و او را برای یک هفته تعطیلات دعوت نکند تا بتوانند مسائل را راست و ریست کنند؟

[1] Acapulco شهری توریستی در مکزیک

فصل شانزدهم

که در آن

مرد جوان تحقیر را

تجربه می کند...

جان در ساحل روی صندلی چرخدارش نشسته بود و خطوط اندام ریچل را تحسین می کرد. او با لباس شنای یک تکه و سیاه رنگش در آب کاملا آرام خلیج آکوپولکو این ور و آن ور شنا می کرد. با آن موهای مجعد و قهوه ای رنگش که زیر کلاه حصیری بیرون زده بود چه قدر زیبا به نظر می رسید. لبخند او چه قدر دلپذیر و چه اندازه معصومانه بود. مثل لبخند یک بچه.

ساحل پرازدحام حال و هوای جشن داشت. پشتِ آن گوشه ای که جان و ریچل حوله هایشان را جا داده بودند ارکستر موسیقی محلی مکزیکی که هتل پلاز استخدامشان کرده بود با ترومپت و گیتار موجی از آهنگ های شاد را در فضا پخش کرده بود.

تنها منظره ای که این آرامش زیبایی را به هم می زد، همسایه ی جان بود. مردی حدود چهل ساله با هیکلی بسیار بزرگ و چاق که به نظر بیش از صد و پنجاه کیلو می رسید! بالاتر از همه مایوی مسخره و پوست پلنگی بسیار کوچکش بود که لایه های شکمش آن را پوشانده بود. پس از این که بشقاب عظیمی از اسپاگتی را حریصانه بلعید بود به خواب رفته بود. ته مانده ی اسپاگتی هنوز کنارش بود و مگس های زیادی را به دور خود جمع کرده بود.

اما بدتر از همه ی این ها ظرف غول پیکر بستنی توت فرنگی بود که می بایست به جای دسر می خورد، اما خواب بر او فشار آورده بود و بستی روی شکم مانند طبلش داشت آب می شود و از روی شکم به سمت لایه های چین خورده ی ران در حرکت بود و مگس های بیشتری به خود جلب می کرد. جان که از دست مگس ها کلافه شده بود و برایش حرکت دادن چرخ روی شن ها بسیار سخت بود. چند بار با صدای بلند سینه اش را صاف کرد و به امید این که مرد را بیدار کند. این صحنه ناهنجار به زودی نظر عده را جلب کرد. این بار جان سعی کرد سرفه کند که باز تاثیری نداشت. خم شد و کارد بزرگی توی بشقاب اسپاگتی را برداشت و تیغه آن را چند بار به قسمت فلزی چرخ زد، اما باز هم فایده ای نداشت. در این لحظه چشم جان به ریچل افتاد و ناگهان عرق سردی بر تنش نشست. کوسه ی عظیم الجثه ای با سرعت به طرف ریچل که در این ساعت جزو دو سه نفر شنا کننده در خلیج بود پیش می آمد.

او فریاد کشید و دستش را تکان داد و گفت: "ریچل بیا بیرون یک کوسه پشت سرت است."

صدای موسیقی به قدری بلند بود که ریچل چیزی نشنید و به خیال این که جان خوشحال است و دارد برایش دست تکان می دهد، او هم دستی تکان داد و خندید.

جان فهمید که او صدایش را نشنیده است. باید کاری می کرد. خواست از مردمی که دور و برش بودند کمک بخواهد اما همه خوابیده بودند و فقط یک زوج اسپانیایی زبان بیدار بودند که جان حتی کلمه ای نمی توانست به زبان آن ها صحبت کند.

"ریچل! پشتِ سرت!"

کوسه صد متری با او فاصله داشت و به سرعت به او نزدیک می شد. جان می دانست باید سریعا عمل کند. یاد حرف پیرمرد افتاد که با نیروی ایمان می شود به این دو پای ناتوان هم حرکت داد و به کمک دلداده اش که در خطر است، شتافت.

او تمرکز کرد، دو دسته ی صندلی را گرفت و سعی کرد بلند شود و مدام در ذهن خود تکرار کرد که باید راه برود، زندگی ریچل به او بستگی دارد. و معجزه اتفاق افتاد، او دسته های دو طرف صندلی را بالا برد و بلند شد. با حیرت دریافت که تعادلش را از دست نمی دهد. با چاقوی مرد چاق در دست شروع کرد به دویدن، ابتدا آهسته و بعد به سرعت. فریادزنان از ریچل می خواست که از دریا بیاید بیرون. چاقو را روی سرش دایره وار حرکت می داد و به ریچال اشاره می کرد. ریچل خوشحال از این که او می تواند راه برود با تعجب به این حرکت او نگاه می کرد. نکند زیاد زیر آفتاب نشسته بود؟ می خواست چه کار کند؟ چرا با چاقو به طرف او می دوید؟

او یکمرتبه به فکرش رسید که جان عقلش را از دست داده است و به این علت وقتی جان خواست با چاقو بپرد تو آب، او به طور غریزی دستش را بلند کرد که از خود دفاع کند. جان خیز برداشت و پشتِ سر ریچل در آب فرو رفت. کوسه چند قدم مانده بود که به ریچل حمله کند. نبردی طولانی در مقابل چشمان حیرت زده ی ریچل آغاز شد.

جان زیر آب ناپدید شد و به جنگ هولناکی با کوسه که بیش از صد کیلو وزن داشت پرداخت. به زودی رنگ آب ارغوانی شد. به نظر می رسید خون از هر طرف جوش می زند. بعد ناگهان آب از تلاطم افتاد و جسدی روی آن آمد. جسد کوسه با بدنی پر از زخم چاقو. جان روی آب آمد، دهانش را برای هوا باز کرد، داشت خفه می شود. به نظر نمی رسید زخمی شده باشد.

دور و برش را نگاه کرد ریچل پیدایش نبود. با وحشت تمام کلاه حصیری ریچل را دید که روی آب شناور است.

فریاد زد: "ریچل." ترس برش داشته بود. انتظار بدترین را داشت. اما او که قبل از رسیدن کوسه به ریچل به آن رسیده بود. نگاهی به ساحل کرد. شاید ریچل به محض دیدن کوسه از آب بیرون پریده بود. اما پیدایش نبود. رفت زیر آب باز نتوانست ریچل را ببیند. به سطح آب برگشت نگاهی به دریا انداخت و یکمرتبه چشمش به آن افتاد. کوسه ی دوم که با سرعت داشت دور می شد. به نظر می رسید که این یکی ریچل را زمانی که جان با کوسه ی اولی دست و پنجه نرم می کرد با خود برده است.

اندوه جان حد و مرزی نداشت. از این که کوسه ی دوم را ندیده بود خود را ملامت کرد. اما حتی اگر آن را دیده بود نمی توانست با دو کوسه در یک زمان بجنگد. این کار سرنوشت بود که بار دیگر ضربه ی بیرحمانه اش را بر او فرود آورده بود. از شدت اندوه ناله ای کرد و کلاه ریچل را از روی آب گرفت و با شانه هایی خمیده به طرف ساحل آمد.

زن زیبای جوانی در ساحل ایستاده و منتظر او بود. لبهای زیبایش را لبخندی از هم جدا کرده بود. او حمله ی جان به کوسه را دیده بود و خبر نداشت که کوسه ی دیگر ریچل را با خود برده است. اشاره ای به جسد کوسه که چندین مرغ دریایی دور و برش جیغ و داد راه انداخته بودند کرد و گفت: "من همه چیز را دیدم. تو واقعا مرد شجاعی هستی. می توانم تو را به یک نوشیدنی دعوت کنم؟"

جان جوابی نداد. با استهزا نگاهی به او انداخت. وقتی سطح آب به زانوانش رسید ناگهان احساس کرد که پاهایش توان خود را از دست می دهند. قدرت او فقط تا پایان مبارزه اش دوام پیدا کرده بود. حالا که کارش تمام شده بود دیگر توانی نداشت. با آخرین نیرو سعی کرد تمرکز کند، ولی فایده ای نداشت. افتاد به آب کم عمق و خواست بلند شود اما نتوانست. تقلایش بیهوده بود.

دختر چهره در هم کشید. نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد. بعد صندلی چرخدار خالی را در ساحل دید و به همه چیز پی برد.

"تو فلج هستی؟"

و زد زیر خنده و بعد دوستانش را صدا کرد. بیشتر آن ها ماهیچه های درشت و برآمده داشتند.

او با خنده ای جیغ مانند گفت: "یارو فلج است و می تواند شنا کند! مرا ببین که دعوتش کردم برای نوشیدنی. نخیر آقا ما با فلج هاش نمی پریم!"

آن ها شلیک خنده را سردادند. جان غرق در اندوه از دست دادن ریچل سعی کرد بلند شود، اما نتوانست. صدای آژیر ماشین پلیس آمد و همه ی آن ها متفرق شدند.

کابوس جان پایان یافت. از خواب بیدار شد. روزنامه هنوز کنارش بود. در صفحه ای که بازمانده بود آگهی تعطیلات در هتل پلازای آکاپولکوی رویایی و زیبا به چشم می خورد. بیرون از پنجره صدای آژیر ماشین پلیس که ظاهرا همان بود که بیدارش کرده بود به گوش می خورد.

نفس عمیق کشید. خوشحال بود که همه ی آن چیزها فقط یک خواب بود و او واقعا ریچل را از دست نداده بود. اما همه چیز را انگار واقعا تجربه کرده بود. ساحل، مرد چاق، ریچل در لباس شنای سیاه، کوسه ای که با آن جنگیده بود...

نمی دانست ساعت چند است. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. هفت و پنج دقیقه صبح. حداقل می توانست یک فنجان قهوه بخورد. صدای آژیر پلیس دور شد و جان تقلا کرد که بلند شود و به آشپزخانه برود. از یاد برده بود که نمی تواند راه برود. با صورت به زمین خورد. بلافاصله خجالت و مایوس شد. پاهایی که زمانی با قدرت او را همه جا می بردند حالا مثل چوب خشک شده بودند.

خود را با تلاش فراوان بالا کشید و لبه ی تخت نشست. دست برد و قرص هایش را که باید می خورد برداشت. یک لحظه از دیدن قرص ها چندشش شد. اصلا قرص ها ذره ای حال او را خوب نکرده بودند. ظرف قرص را با عصبانیت پرت کرد و کپسول های سرخ و سیاه روی زمین پخش شدند.

یاد بخشی از خوابش افتاد چهره اش از خوشحالی روشن شد. در ساحل در آن لحظه ی اضطراری تمامی نیروهای درونش را جمع کرد بود و به طور معجزه آسایی توانسته بود بلند شود و راه برود. چرا در بیداری این کار را نکند؟ آیا نمی توانست آنچه را که در خواب تجربه کرده بود در بیداری هم انجام دهد؟ آیا آنچه ما به اشتباه زندگی واقعی می گوییم، این قدر با زندگی در رویاها فرق می کند؟ به هر حال امتحانش ضرری نداشت.

شروع به تمرکز کرد، درست مثل خوابش. چندین بار زیر لب تکرار کرد که این کار را می تواند بکن. فقط باید واقعا آن را باور داشته باشد. بعد روی پاهایش ایستاد. برای لحظه ای فکر کرد که معجزه دارد اتفاق می افتد. اما این لحظه فقط چند ثانیه بود به اندازه ای که بتواند لبخندی سریع بر چهره اش بنشاند و بعد زمانی که واقعیت دوباره خودش را نشان داد بار دیگر اندوه ژرف جایگزین آن شد. جان به زمین افتاد.

چند دقیقه ای در همان حال به ریچل، زندگی اش، که علی رغم آن همه امیدواریش چندان هم آسان نبود، فکر کرد. دلش برای ریچل بسیار تنگ شده بود. هرگز خود را چنین تنها احساس نکرده بود.

سه ساعت بعد که برای قرار هفتگی اش در بیمارستان به انتظار دکتر گرانت بود پرستار از او خواست لباس بیمارستان بپوشد و روی تخت معاینه دراز بکشد و او این کار را کرد.

تا پرستار از در بیرون رفت و دکتر گرانت به درون آمد و دستش را به طرف جان دراز کرد.

"حالتان چطور است آقای بلیک؟"

"عالی. بهتر از این نمی شود."

"جدی؟"

"بله. روز به روز دارم بهتر می شوم. اسمم را برای ماراتن بوستون نوشته ام و قصد دارم نفر اول بشوم. فقط باید صندلی چرخدارم را کمی روغن کاری کنم. مختصری زنگ زده."

"هیچ پیشرفتی نداشته اید؟"

"اصلا."

"اما حالتان بدتر هم نشده مگر نه؟"

"نه، ولی..."

"دکتر چرا عملم نمی کنید؟"

"عمل ممکن است خطرناک باشد."

"اگر از افسردگی بمیرم که خطرناک تر است."

"اول باید ببینم دواها کار ساز است یا نه."

"نیستند. خودتان که می بینید."

"باید صبر داشته باشید. چند ماهی باید بگذرد..."

چند ماه! جان به سختی می توانست قبول کند که می تواند چند ماه را در شرایطی که هر روزش شکنجه ی بزرگی است تاب بیاورد. او دیگر با دکتر بحث نکرد، اما وقتی معاینه پایان یافت و او از در بیمارستان بیرون رفت، احساس کرد که ناامیدی اش بیشتر از روزی است که به مریضی اش پی برده بود.

فصل هفدهم

که در آن

مرد جوان حیات جاودانه را

کشف می کند...

وقتی از بیمارستان بیرون آمد، یک تاکسی گرفت و از راننده خواست او را به گورستانی که پدرش در آن مدفون بود ببرد. سر راهش توقف کوتاهی کرد تا یک بطری کنیاک و یک دسته گل بخرد.

از در آهنی منتهی به گورستان که رد می شد مراسم خاکسپاری پدرش را به یاد آورد. چند عضو خانواده مثل خاله و عمه و عمو و چند عموزاده، دو سه نفر از مشتریان دایمی بار و مدلین دستیار پدر که بجز جان تنها کسی بود که از مرگ پدر عمیقا متاثر بود و اشک می ریخت، جمع شده بودند. کشیش که به طور آشکاری معلوم بود کله اش گرم است با عجله مراسم را انجام می داد تا آن را پیش از طوفانی که به نظر می رسید در راه است تمام کند. او به سرعت دعاها را خواند و مردمی که دورتر بودند با عجله صلیبی روی سینه رسم کردند و به محض این که اولین صدای رعد به گوش رسید به سرعت پراکنده شدند.

جان به یاد گورکن ها افتاد که با غرولند اولین کپه ی خاک را روی تابوت پدر ریختند. شب قبل باران باریده بود و خاک بسیار سنگین بود. آن ها هم عجله داشتند پیش از درگرفتن باران کار را تمام کنند.

جان با قلبی پر از اندوه فکر کرد که زندگی آدم چه معنایی دارد وقتی حتی نزدیکانش به این سرعت فراموشش می کنند و بر اثر چند قطره باران که ممکن است ذره ای راحتی آن ها را بر هم بزند به این سرعت او را ترک می کنند.

اما مراسم انجام شده بود. همین واقعیت که پدر را بی حرکت در تابوت دیده بود کافی می نمود باور کند که دیگر او را نخواهد دید. یکباره خود را یتیم یافت.

او گور پدر را کنار گور مادر که پیش از او از دنیا رفته بود، قرار داد. فکر این که این زوج در زمان حیات همیشه با هم بودند و بار دیگر به هم پیوسته اند او را آرام می کرد.

دسته گل را روی گور پدر گذاشت، اما یک لحظه از این که به مادر عزیزش بی احترامی کرد است غمگین شد. دسته گل را نیمه کرد و هر نیمه را روی یک گور گذاشت.

با صدای بلند گفت: "سلام پدر. امیدوارم حالت خوب باشد. من هم بد نیستم. می بینی که دارم روی صندلی چرخدار قِل می خورم. شاید آخر عمرم فلج شوم. ریچل و من هم که جدا شده ایم خوب چند ماهی که بگذرد عادت می کنم. زندگیم می افتد تو روال و چند زن دیگر می افتند دنبالم. صندلی چرخدارم را سریع تر می کنم. در فکرم که موتور به آن ببندم و علاقه مندانم را مجذوب کنم. خبرنگارها دنبالم بدوند و ...

کارم هم که بهتر از این نمی شه. مجبور شدم شرکت را تعطیل کنم بس که سرم شلوغ بود و مشتری پشت سر مشتری می آمد وقت نداشتم فیلمنامه بنویسم. این تهیه کننده های هالیوود هم که در را از پاشنه درآورده بودند و با قراردادهای چندین هزار دلاری می آمدند سراغم. فکر کردم بیایم این موفقیت را با تو جشن بگیرم."

او بطری را در آورد و یک لیوان پلاستیکی را از جیبش بیرون کشید. آن را پر کرد و بالا برد و گفت: "می خورم به سلامتی مرگ تو پدر، هر جا که باشی!"

با یک جرعه لیوان را خالی کرد و بی توجه آن را به گوشه ای پرت کرد. کم مانده بود بطری نیمه تمام را هم پرت کند که از این کار منصرف شد.

فکری عجیب و غریب به کله اش زد. نگاهی به دور و بر کرد که ببیند آیا کسی هست.

بعد به خودش گفت: "به جهنم. هرکه می خواهد باشد. من حق دارم چند لحظه با پدرم خلوت کنم."

صندلی را آن قدر نزدیک گور برد که لبه ی چرخ به گور چسبید. احساس غریبی به او دست داد. انگار مرگ می تواند از لای سنگ و خاک به او سرایت کند. چند لحظه دستش را روی سنگ مالید و بعد با دست دیگر بقیه ی محتوی بطری را روی سنگ ریخت. گویی مراسم تعمید انجام می دهد.

"بفرما پدر. هیچ کس کنیاک را روی خاک و سنگ نمی خورد. تو هم هیچ وقت این کار را نمی کردی، اما می دانم الان خوشت می آید. حتی اگر روی سنگ باشد."

با حالتی عصبی خندید و یکباره اشکش سرازیر شد. گویی تمام فشارهای این چند ماه اخیر در درونش منتظر بود که ناگاه سرریز شود و بیرون بریزد.

صحنه ای عجیب به ذهنش آمد، چیزی که در اقامتش در ویلای پیرمرد اتفاق افتاده بود. وقتی سر میز ناهار با پیرمرد صحبت از زندگی و زیبایی اش بود، او گفته بود هرچه اتفاق بیفتد به صلاح است و درست، جان اعتراض کرده بود و پدرش را مثال آورده بود که چه قدر زود از دنیا رفت.

پیرمرد پرسیده بود: "زود برای چه کسی؟"

"برای من."

"او درست سر موقع رفت. همه چیز تنظیم شده تا در سر موعد از چرخه ی وجود کنار بگیرد. او کارش را در این جهان به فرجام رساند و رفت جایی که در انتظارش بودند تا مرحله ی دیگری از زندگی را شروع کند. تو نُه سالِ دیگر فرصت خواهی کرد او را ببینی."

جان وحشت زده پرسید: "نُه سالِ دیگر؟"

بلافاصله فکر کرد که منظور پیرمرد این است که او نُه سالِ دیگر خواهد مرد و به پدرش خواهد پیوست.

"تو کراواتش را به او نشان خواهی داد..."

دست جان بالا رفت و کراواتش را لمس کرد. این کراوات پدرش بود که به گردن داشت. این دومین باری بود که پیرمرد به کراوات او اشاره می کرد. اولین بار وقتی بود که در شب مهتابی ویلایش کراواتش را تحسین کرده بود. آیا حدس زده بود که این کراوات پدرش است؟ وقت نکرده بود از او بپرسد چون پیرمرد گفته بود: "دنبالم بیا می خواهم چیزی به تو نشان دهم."

او را به راه پله ی زیبایی برده و در برابر تصویر مسیح ایستاده و گفته بود: "همان طور که شاهِ شاهان گفت در خانه پدرش اتاق های متعددی است. بنابراین زندگی تو و زندگی پدرت فقط لحظاتی هستند از زندگی واقعیتان. به این علت است که مقدسین در طول تاریخ همیشه به مردم می گویند که بیدار شوند. عیسی مسیح گفت: "برخیزید و دست به دعا بردارید." وقتی مردم عادی در جسمی جدید حلول می کنند زندگی های پیشین خود را از یاد می برند تا در قلب جدید مزاحمتی برایشان ایجاد نشود.

اما بعضی ها می توانند همه ی آنچه را که بوده اند و تجربه کرده اند به خاطر بیاورند. آن ها همچنین می دانند که زندگی جاودانه است، اینست که ده یا بیست سال در مقابل زندگی واقعی چیزی نیست. آگاهی به آن ها صبری بی انتها می دهد. آن ها زمان را مثل هم نمی بینند. آدم های معمولی در مقابله با نخستین مشکل مایوس می شوند و حتی نمی توانند یک سال هم صبر کنند چه برسد به چند سال تا کِشت شان را درو کنند.

انسان های فوق العاده، چنان زندگی می کنند که گویی نه تنها زندگی خود بلکه چندین زندگی دیگر را هم درون خود دارند. اینست که بعضی از نوابغ از همان کودکی بلوغ خود را آشکار می کنند. در واقع آن ها خود را از زندگی قبلی برای این زندگی جدید آمده کرده اند و گاهی حتی از چندین زندگی قبل این کار را آغاز کرده اند.

علاوه بر این انسان های تکامل یافته صبری عظیم دارند و روزهای خود را با نوعی فاصله سپری می کنند. مثل هنرپیشه ای که هیچ گاه نقش خود را با زندگی واقعی اش اشتباه نمی گیرد، این که او می داند هدف نهایی همه ی کرده هایش اینست که خود را عوض کند و خودِ درونی اش را تکامل بخشد. او اگر حتی ثمره ی تلاش هایش را در زمان حیات فعلی اش نیابد سرانجام این کار را خواهد کرد چون طبیعت او دگرگون شده است. وقتی کیمیاگری تلاش می کند مس را مبدل به طلا کند در واقع سعی دارد روح خود را از کهنه به نو بدل سازد.

این آگاهی به آن ها آزادی می بخشد و ترس از مرگ را زایل می کند. هر روز می کوشد آن چه را که در برنامه دارند بدون توجه به آینده انجام دهند. آن ها کارشان را، هر قدر هم با جان و دل، انجام دهند هر لحظه آماده ی جدا شدن از آن هستند. اگر ماموریت آن ها که اساسا همیشه یکسان است، قرار است در جایی دیگر و با جمعی دیگر انجام شود، آن را می پذیرند. زیرا زندگی واقعی بسیار وسیع است. دهها هزار بار وسیع تر از آنچه اکنون داری."

او ساکت شد و جان را به طرف در بزرگی دو لته ای برد که به رنگ سفید و طلایی بود. آن را باز کرد. اتاقی بسیار بزرگ و کاملا خالی که نور آسمان در آن پخش بود نمایان شد. آنجا اتاقی بود با گنبدی بلورین که از شیشه های ریزی که در آن انواع گل های رُز نقاشی شده بود، تشکیل یافته بود.

آن دو از اتاق گذشتند و میلیونر در مقابل در بزرگ و سیاه رنگ توقف کرد که دستگیره ی آن شکل ماری بود که دُم خود را گاز می گرفت. این نماد کیمیگران بود، برای نیل به پیروزی و بازگشت به جایگاه انسانی که درون همه ی انسان ها قرار دارد و بیشتر مردم آن را فراموش کرده اند.

میلیونر دستگیره را چرخاند، در را باز کرد، و جان را وارد جایی کرد مانند یک کمد غول پیکر، جان با دستپاچگی درون رفت و در کمال حیرت لباس های خودش را دید.

او دست به کُتی زد. کت آبی رنگ قدیمی با دگمه های طلایی. این کت خود او بود که از یک سال پیش دیگر آن را نمی پوشید، چون نخ نما شده بود.

یکی از عادت های جان که نوعی وابستگی بیمارگونه به حساب می آمد، علاقه شدید به لباسهایش بود. از آنجایی که بیشتر پول خود را صرف غذا در رستوران می کرد به طور دیوانه واری به لباس هایش وابسته بود. مثل بعضی مردم که وابسته به سگشان می شوند. اینست که زمانی از لباس دست می کشید که دیگر واقعا قابل پوشیدن نباشد.

لرزه ای بر اندامش افتاد. لرزه بر اثر دیدن پدیده ای بود که نه تنها عجیب است بلکه واقعیت وجودمان را آشکار می کند وادارمان می سازد گوشه چشمی هم به آن جنبه از درون خود بیندازیم که معمولا نادیده اش گرفته ایم چون خارج از قراردادهای روزمره است.

این کت کهنه اینجا چه می کرد؟ راز دیگری که غیرقابل توضیح بود. اما همه چیز در آن خانه عجیب می نمود. و هنوز حیرت های دیگری در راه بود. پشت همان کت، کاپشن چرمی او بود که در شانزده سالگی می پوشید.

حالتی شبیه به خواب و بیداری به او دست داد. او لباسی را که برای اولین مراسم کلیسا به تن کرده بود آنجا دید و پشت آن پیژامه ای را که مادرش برای اولین سالگرد تولدش دوخته بود و او آن را در عکس های خانوادگی دیده بود، تشخیص داد.

او لباس های بیشتری دید که نمی شناخت و به نظر کهنه تر می آمدند، گویی متعلق به جوانی های پدرش بودند. با وجود این که اطلاع چندانی از مُد نداشت، اما حدس زد لباس ها باید متعلق به دهه بیست باشد. بعد لباسی متعلق به دوره ی رنسانس و در کنار آن لباسی را که به نظر می آمد مال یک راهب قرون وسطی باشد، دید.

پشت سر آن ها یک ردیف لباس هایی تقریبا از تمام قرون مانند یک دوره ی فشرده در تاریخ مُد لباس قرار داشت. لباس ها به یک ردای سفید منتهی می شد که به نظر می رسید به عصر عیسی مسیح تعلق داشته باشد.

جان سر در گم و حیران از این که همه چه معنی – هر چند که بخشی از آن را حدس زده بود – به طرف پیرمرد برگشت تا توضیح یا حداقل اشاره ای بکند به این که منظور از این کمد چیست.

توضیحی که پیرمرد چون ضربه ای بر او فرورد آمد و موجی زرین از درک واقعی وجود جان را فرا گرفت.

"تو همه ی این لباس ها را پوشیده ای."

فصل هیجدهم

که در آن

مردِ جوان نیروی هدفمند بودن را

کشف می کند...

جان مورد بهتری از بازگشت بر سر کار جهت تسکین دردها و فراموش کردن مشکلاتش نیافت. در عرض یک ماه نسخه ی جدید فیلمانه اش را تمام کرد. متاسفانه استیو کارمند ویدیوکلوب که در قضاوت خود بسیار جدی بود نسخه ی دوم را هم نپسندید. این مساله به طور عمیقی اعتماد به نفس جان را زایل کرد.

او دست به کاری زده بود بسیار دشوارتر از آن که فکرش را می کرد. قبلا اطمینان داشت که می تواند با یک نشست چیزی بنویسد و به این سادگی فیلمنامه نویس شود، درست مانند کسی که فهرست خریدهایش را سریع جمع بزند و فکر کند که می تواند ریاضیدان شود! به صرافت افتاد که قید این کار را بزند و برگردد سر کار قبلی اش در موسسه گلدستون. هرچه باشد او سال ها کارمند وفادار و خوب آنجا بود.

البته در شرایط چندان مناسبی استعفا داده بود. بدون اطلاع قبلی کارش را ترک کرده بود و باعث شده بود موسسه مشتری خوبی را از دست دهد. اما همیشه احتمال این بود که گلدستون مساله را فراموش کند و حاضر شود اتفاقات گذشته را نادیده بگیرد. حساب هایش را جمع و جور کرد و به این نتیجه رسید که در وضعیت فلاکت باری قرار دارد.

خیلی با احتیاط هم که خرج می کرد می توانست چهار یا حداکثر پنج ماه سرپا بماند. یکباره وحشت کرد. او تا آن لحظه به علت حقوق مرتبش هرگز نفهمیده بود واقعا مردن از گرسنگی چه معنی دارد. نمی دانست خالی کردن آپارتمان به علت ندادن اجاره یا اجبار به فروش موستانگ محبوبش یعنی چه.

اما همین که یاد آن روزهای کسالت بار و اندوه ورزی کار در گلدستون افتاد به خود گفت هر کاری را خواهد کرد تا دوباره سر آن کار برنگردد. نوشتن یک فیلمنامه ی مناسب نباید زیاد هم دشوار باشد! او داستان های زیادی درباره ی مردمی که در اولین تلاش خود موفق شده اند، خوانده بود. مانند آن گارسون لوس آنجلسی که فیلمنامه اش را به بهای دویست و پنجاه هزار دلار به مایکل داگلاس فروخته بود. این فیلم سرانجام یکی از پرفروش ترین ها شد.

پس این امکان وجود دارد. به این نتیجه رسید که در راه درستی حرکت نمی کند. روی مبل راحتی ای که از یک فروشگاه وسایل دست دوم خریده بود لمیده و غرق در این افکار بود. دور و برش ورقهای نسخه ی دوم بود که پس از احساس یاس آن ها را کناری پرت کرده بود. یاد صحنه ی جالب در ویلای پیرمرد افتاد بود که در آن میلیونر از اهمیت ایجاد هدف سخن می گفت.

هر دو در ساحلی که باغ رُز هم مرز بود نشسته بودند.

"در نظر داری فیلمنامه اولت چه قدر پول گیر بیاوری؟"

سوال برای جان بسیار دور از ذهن و درباره اش فکر نکرده بود. گفت: "نمی دانم."

"اشتباه است."

"اول باید بفروشمش بعد بدانم چه قدر گیرم می آید."

"با این روش هرگز چیزی از عظمت گیرت نمی آید. باید در شروع یک هدف دقیق، یک مقدار مشخص پول در نظر بگیری. بعد نیروهای درونی ات را به کار اندازی و بگذاری ذهن ات تو را رهبری کند. پیش از آن که به مسافرت بروی حتما نقشه می کشی و درباره ی مقصد از قبل تصمیم می گیری. اگر غیر از این باشد از جایی سر در می آوری که نمی خواستی بروی. خوب حالا بگو ببینم چه قدر در نظر داری از فروش فیلمنامه به دست بیاوری؟"

"نمی دانم. شاید ده هزار دلار."

میلیونر شلیک خنده را سر داد.

"هنوز باید روی تو کار بیشتری شود. خوب رقم قابل ملاحظه ای بگو."

"نمی دانم. بیست و پنج هزار چطور."

"نترس. از رقم بالا نترس. مگر نمی خواهی میلیونر شوی."

"صد هزار دلار."

"بهتر شد، ولی چرا نگوییم دوست و پنجاه هزار دلار."

"بسیار خوب دویست و پنجاه هزار دلار."

"واقعا فکر می کنی این مقدار پول گیرت بیاید؟"

"خُب آره، منظور اینست که... می دانم که غیر ممکن نیست چون چند نفر توانسته اند برای فیلمنامه ی اولشان این رقم را بگیرند. حتی گاهی بیشتر از این."

"می خواهی چه قدر وقت روی نوشتن صرف کنی؟"

"در این باره فکر نکرده ام. یعنی این قدر مهم است؟ الهام مساله ای خیلی ظریف است. فیلمنامه چیزی نیست که بشود در چند هفته نوشت. باید بگذاری داستان مثل میوه برسد."

یک بار دیگر پیرمرد آن خنده مخصوص خودش را سر داد. خنده اش مثل خنده ی نوجوانی بود که لطیفه ی بسیار بامزه ای شنیده باشد.

"تو واقعا آدم شوخی هستی." برق نگاهش فرو نشست. مکث کرد، لحظه ای فکر کرد، و بعد گفت: "بیا شرطی ببندیم."

"شرط؟"

"آره." و بعد اشاره کرد به چتری آفتابی به رنگ آبی و طلایی که در دویست متری قرار داشت و زیر آن زوج مسنی نشسته بودند و گفت: "آن چتر را می بینی."

"بله."

"شرط می بندم زودتر از تو می توانم به آن برسم."

"شما دقیقا می خواهید با من مسابقه دهید؟"

"دقیقا"

"ولی... منظورم... من برای شما احترام زیادی قایل هستم، اما خیلی جوان تر از شما هستم ..."

"من سن تو را نپرسیدم. پرسیدم آیا می توانی با من مسابقه بدهی؟ از باختن می ترسی مگه نه؟"

جان که بهش برخورده بود قاطعانه گفت: "نه. واقعا می خواهید چنین شرطی ببندید؟"

"البته سر چند؟ هزار دلار خوبه"

جان آب دهانش را قورت داد. انتظار نداشت شرط آن قدر بالا باشد. اما در کنار یک میلیونر بود و به قول معروف خواهی نشوی رسوا...

گفت: "باشه قبول."

میلیونر او را به یکی از کابین های رختکن ساحل که با رنگ های شاد رنگ آمیزی شده بود برد. توی آن تعدادی جلیقه ی نجات غریق، کفش موج سواری، پارو، چتر و چیزهایی برای تفریح مهمانان وجود داشت. او در را که قفلی نداشت باز کرد و دو چوب پرش بلند درآورد و با سبکی خاصی که از مردی به سن او عجیب به نظر می رسید پاها را در دو برآمدگی روی آن گذاشت و بالا رفت و ایستاد. او پیش از این که پاچه های شلوارش را بالا زده بود جان توانسته بود پاهای او را ببیند که ذره ای چربی و یا رگ بیرون زده ای که برای سن و سال او طبیعی می نمود در آن ها پیدا نبود.

"من حاضرم."

جان با دیدن چوب های پرش خواست اعتراض کند، اما فکرش را عوض کرد. چه با چوب و چه بدون آن پیرمرد نمی توانست جوانی به سن او را شکست دهد.

"مساله ای هست؟"

"نه. نه هیچ مساله ای نیست. هر وقت شما حاضر شدید شروع می کنیم."

پیرمرد با شادی زیادی گفت: "بسیار خوب، یک، دو، سه، شروع."

چوبدستی ها را با مهارت فوق العاده ای گرفته بود. سر آن ها را چنان در ماسه ها فشار می داد که گویی سوار پرگار غول پیکری شده باشد و به سرعت پیش می رفت. ابتدا جان اجازه داد او جلو بزند. مطمئن بود که بالاخره از او جلوتر خواهد افتاد. بر سرعتش افزود و پی برد که پیرمرد با سرعت بیشتری دارد جلو می رود. ده بیست متری از او جلوتر افتاده بود. آنچه جان حسابش را نکرده بود نرمی ماسه ها بود که قدم هایش در آن فرو می رفت و بیرون آوردنش زمانی طول می کشید. متوجه شد که انرژی زیادی برای جلو رفتن صرف می کند، در حالی که پیرمرد با سبکبالی جلو می پرید. از فرط ناراحتی و عصبانیت پیچ خورد و به زمین درغلتید. توانست بلند شود و دوباره بدود. با تمام قوا می دوید اما دومین نفر شد که از کنار چتر زرد و طلایی می گذشت.

میلیونر که هنوز روی چوب ها بود برگشت و با آرامش به جان که به شدت نفس نفس می زد خندید.

پیرمرد از چوب ها پایین پرید و گفت: "هزار دلار." و چوب ها را دسته کرد و گذاشت روی شانه اش.

جان نگاهی به جیبش انداخت و گفت: "مطمئن نیستم این قدر پول... "

"مساله ای نیست بعدا می دهی."

در فاصله ای که به ساحل برمی گشتند تا چوب ها را سرجای خود بگذارند پیرمرد توضیح داد: "هدف مثل این چوب پرش هاست. باعث می شود مردی به سن من در مسابقه ی دو از یک جوان ببرد. خیلی از مردم فقط بخش کوچکی از توانایی شان را به کار می گیرند. اگر هدف متعالی داشته باشی حتی از آنچه انتظار داری پیشی می گیری. این را در هر کاری که می کنی از یاد نبر. اما بدان که هر هدفی دو رویه دارد، درست مثل کار من که برای این شرط از چوب استفاده کردم. تو باید مبلغی تعیین کنی و زمانی را مشخص کنی که به آن مبلغ خواهی رسید. اگر این کار را نکنی مثل این خواهد بود که در قایقی وسط دریاچه ای نشسته باشی و با یک پارو قایقرانی کنی. آن وقت فقط در یک جهت حرکت می کنی. شاید با آخرین نیرو پارو بزنی، اما مدام دور خود خواهی چرخید. اما آن هایی که هدف مشخص و روشنی دارند با مقدار پولی که می خواهند به دست بیاورند و مدت زمانی که برای آن صرف کنند هر چند که از تو کم استعدادتر، کم سوادتر و با تحصیلات کمتر باشند، خواهند توانست پیشرفت بیشتری بکنند و تو مثل همه حیرت خواهی کرد که آن ها چگونه توانسته اند از همه جلو بزنند. این جادوی داشتن هدف و قدرت آن هایی است که کلان می اندیشند."

او روی زانو نشست و مبلغی را که برای فروش فیلمنامه ی جان معین کرده بودند روی شن ها نوشت؛ "دویست و پنجاه هزار دلار."

بعد گفت: "حالا تو مدت زمانی که برای این کار نیاز داری بنویس."

جان کمی فکر کرد و بعد خم شد و نوشت: "سه ماه."

"نشد باید تاریخ معین کنی. تاریخ مشخص الان تا سه ماهِ دیگر."

جان به طور سریع محاسبه ای کرد و سه ماه را پاک کرد و به جای آن تاریخ مشخصی نوشت. پیرمرد با رضایت او را نگاه کرد، انگار او کار مهمی کرده است. بعد اشاره به دریا کرد و گفت: "حالا تو باید هدفت را شب و روز به تعداد امواجی که آن را می شویند تکرار کنی. چون زندگی سبب می شود که اهداف خود را فراموش کنیم. این بهترین راهی است که هدف را بخشی از ناخودآگاه خود بکنی. تا فرمان ها پی در پی در تو تغذیه شود و شروع به فعالیت کند. به محض این که اهدافت مشخص و معین شد، حیرت خواهی کرد که خرد درونی تو چه نیروی عظیمی در اختیارت گذاشته است."

جان گفت: "از یاد نمی برمش."

آن دو لحظه ای سکوت کردند. هر دو داشتند دریا را تماشا می کردند که ناگهان صدای فریادی شبیه فریادِ دختر جوانی که در خطر باشد، شنیدند. صدا صد متر دورتر از دریا می آمد. پیرمرد بدون ذره ای درنگ وارد عمل شد و لحظه ای بعد جان هم به دنبال او دوید. با تعجب دید که پیرمرد حتی بدون چوب های پرش هم بسیار سریع و قدرتمند می دود.

او زودتر از جان به آب رسید و در میان خروش آب به طرف صدا شنا کرد. دختر را از پشت گرفت و با قدرت به سوی ساحل شنا کرد و او را بیهوش روی شن ها گذاشت. از آن جایی که دختر نفس نمی کشید او بلافاصله اقدام به کمک های اولیه کرد. به طور منظم سینه اش را به پایین فشار داد و رها کرد. پس از لحظه ای دختر به سرفه افتاد و آب معده اش را خالی کرد. آخر سر چشمانش را گشود و فهمید که نجات یافته است.

چند شاهد ماجرا از جمله پدر و مادر دختر به طرف آن ها دویدند، اما پیرمرد به محض این که دید به وجودش نیازی نیست از جا بلند شد و به جان گفت: "بسیار خوب برویم."

او با سرزندگی راه افتاد و در حین رفتن پاچه ی شلوارش را که بالا داده بود پایین زد.

"شما جان او را نجات دادید."

"معروف است که وقتی یک نفر را نجات می دهی تمام بشریت را نجات داده ای. با نجات دادن یک انسان تو تمام بشریت را نجات می دهی. چون آن فرد به محض این که زنده بماند شروع به نجات دیگران می کند و این کار همچنان ادامه می یابد. نیچه می گوید: "تاریخ واقعی یک سلسله جاده هایی است در طبیعت که از سر اتفاق برای خلق انسان های بزرگ پدید آمده است. رشته ای طلایی و ناگسستنی این انسان ها را به هم مربوط می سازد تا به این وسیله تاریخ واقعی را در مقابل آنچه مردم عادی تاریخش می نامند و پر است از روایت غمبار جنگ ها و بدبختی ها، بسازد."

از همان نخستین دیدار با پیرمرد سوالی ذهن جان را به خود مشغول کرده بود. سرانجام خود را جمع و جور کرد و از پیرمرد پرسید: "ببخشید امیدوارم جسارت نکرده باشم، شما چند سال دارید؟"

"فکر می کنی چند سالم باشد؟"

"نمی دانم اگر از دوی دویدنتان بگویم... منظورم اینست که شما برای آن که از من ببرید اصلا نیازی به آن چوب ها نداشتید..."

"من عمدا چوب ها را برداشتم که یک جوان سی ساله را تحقیر نکرده باشم."

"خوب پس چند سالتان است؟"

"شاید باور نکنی. من صد و دو سال دارم."

"صد و دو؟ امکان ندارد."

"در بین کوه نشینانی که من بین آن ها بزرگ شده ام هنوز جوان هستم. برادران من راز جوانی را کشف کرده اند. جامعه مغز ما را با انواع اطلاعات غلط درباره ی سن و جوانی پر کرده است. از نظر ژنتیک مردم تا صد و بیست سال می توانند زندگی کنند، اما ما عادت کرده ایم به یک شصت ساله بگویم پیر. حتی اگر او خیلی سر حال و قبراق باشد. آنچه مردم را به پیری زودرس دچار می کند اینست که در زمان حال زندگی نمی کنند و در زندگیشان عشق وجود ندارد. آن هایی که همه ی انسان ها را دوست دارند، از آینده نگران نیستند و گذشته خود را به دوش گرفته به استقبال آینده می روند، به معنی رایج کلمه پیر نمی شوند. مریضی آن ها را تهدید نمی کند چون در هماهنگی درون ما با افکار غلط به هم خورده است. درباره اش فکر کن. سعی کن آخرین روزی را که در آن اصلا فکر منفی نداشتی به یاد بیاوری. باید هوشیار بود و هر کدام از این احساس های منفی را مبدل به احساس عشق کرد. دوباره کودک شد و آغوش را بدون تعصب، بدون نفرت برای همه باز کرد.

البته چیزهای دیگری هم هستند که آدم ها را زدوتر از موعد پیر می کنند، مانند خوردن دو برابر، و ده برابر کمتر نفس کشیدن و ظرفیت ها را بیکار گذاشتن."

آن دو ازکنار بچه هایی گذشتند که داشتند با دقت قلعه ای روی شن می ساختند. پیرمرد پا سست کرد و به تماشایشان ایستاد. آن ها گروهی کار می کردند. عده ای پارو می ساختند و عده ای دیگر با سطل آب می آوردند تا در گودال های اطراف قلعه که برای حافظت آن از مهاجمین خیالی کنده شده بود، بریزند.

"اگر مردم از مرگ می ترسند به این علت است که هرگز حتی یک لحظه در زندگی خود احساس سعادت واقعی نکرده اند. وحشت از مرگ بر اثر این است که انسان می خواهد پیش از رفتن از این دنیا حداقل یک بار سعادت را تجربه کند. مردم چرا سعادتمند نیستند؟ برای این که مثل این بچه ها خانه بر روی شن می سازند که فردا با تعجب ببینند حاصل زحمت آن ها را امواج شسته و برده است. تو این اشتباه را نکن. به درونت مراجعه کن. خدا را در دل خود و در دل هر که می بینی کشف کن."

وقتی به کلبه رسیدند جان نگاهی به محلی که او و میلیونر اهداف را روی شن نوشته بودند کرد. تاریخی که نوشته بود با بادی که می وزید از روی شن پاک شده بود. اما عددی که میلیونر نوشته بود به طرز اسرارآمیزی کاملا برجا و قابل خواندن بود.

فصل نوزدهم

که در آن

مرد جوان درباره ی زندگی

از دست رفته فکر می کند...

با وجود این که منابع مالی جان روز به روز تقلیل می یافت، تصمیم گرفت پیش از نوشتن نسخه ی جدید فیلمنامه چند روزی به استراحت بپردازد ساعت ها مدام کار روشنفکرانه اعصاب او را شکننده کرده بود.

در طول تعطیلات لذتبخش پیش از آن که دوباره بار خلاقیت ادبی را به دوش بگیرد، تصمیم گرفت یک بار و برای همیشه ریچل را از زندگی خود حذف کند. احساس کرد که تردیدها و تاسفهایش دارد او را از پا در می آورد با دلی پر درد اشیاء ریز و درشتی را که از او به یادگار مانده بود، مثل عکس او، دو چک که نقد نشده بودند، نشان طلایی و حلقه ی نامزدی را که یادآور او و عشق او بود از کشو میزش بردارد. با حالتی مقدس برای آخرین بار مثل سرودی مذهبی به "فراموش نشدنی" گوش داد و بعد سی دی آن را شکست. سرانجام موفق شد که دیگر به او فکر نکند و با تعجب دریافت که دو ساعت بعدازظهر همه اش در فکر او بود. آخر سر به خود نهیب زد که دیگر به ریچل فکر نکند. سوار تاکسی شدو صدای خش دار گلوریا استفان [1] را شنید که ترانه ی "این هم من" را می خواند، دلش پایین ریخت و صحنه ی رقص خود با ریچل را در هتل ال کامپاناریو [2] با آن رستوران زیبای مشرف به خلیج آکاپولکو مجسم کرد و فهمید که دارد خودش را گول می زند و او را فراموش نکرده است و احتمالا هرگز فراموش نخواهد کرد.

راننده ی تاکسی برای دومین بار پرسید: "کجا داداش؟" از آینه نگاهی به جان انداخت که چشم هایش پر از اشک شده است. پیش خود فکر کرد احتمالا یکی از آن معتادهاست.

"هر جایی در مانهاتان. می خواهم کمی گشت بزنم و دور و بر را تماشا کنم."

تماشای آسمان خراش ها از پل بروکلین که در دل آسمان می درخشید همیشه برایش جذاب بود. احساس کرد نه تنها زنی فوق العاده و عاشقی پر احساس بلکه کسی را از دست داده است که می توانست یک شریک زندگی ایده آل و مادری شایسته باشد برای بچه هایی که در تمام عمرش آرزویش را داشت.

همچنان که در منهاتان می چرخید درباره ی پوچی زندگی خود فکر کرد. دلش برای ریچل بسیار تنگ شده بود. وقتی او بود همه چیز چه قدر خوب به نظر می رسید. او به هر چیزی و هر کسی که نگاه می کرد زندگی می بخشید. چون برخلاف خیلی ها او از روی دلش زندگی می کرد نه مغزش. هر چند که همین باعث می شد تا بتواند هوش و ذکاوت فوق العاده اش را خوب نشان دهد.

تصمیمی سریع گرفت. از راننده خواست برگردد به بروکلین و آدرس ریچل را به او داد و از او خواست اول در مقابل آپارتمان خودش توقف کند تا او حلقه ی نامزدی را بردارد.

دیگر به طور قطع تصمیم گرفته بود یک بار و برای همیشه حقیقت را به او بگوید. حتم داشت که با توجه به لحن صادقانه اش او بلافاصله حرف هایش را باور خواهد کرد و بعد می خواست از او خواهش و التماس کند که دوباره بپذیردش، اما نه از روی ترحم به خاطر مریضی اش. شاید عشق عظیم ریچل بتواند سلامتی او را بار دیگر به او بازگرداند. مگر دکتر نگفته بود که بازگشت به حالت اول امکان دارد؟ درست است که نتوانسته بود پیش بینی کند که چه موقع می تواند این اتفاق بیفتد یک ماه، شش ماه، یک سال...

با عشق ریچل می توانست این عذاب و جهنم را آسانتر تاب بیاورد.

او از راننده خواست تا کنار خیابان مقابل در خانه ی ریچل توقف کند و منتظر بماند. از فکر این که می خواهد ریچل را دوباره ببیند و صدایش را بشنود قلبش به شدت می زد.

راننده گفت: "البته می دانی که فعلا چهل و چهار دلار روی تاکسی متر داری." وحشت راننده از این بود که جان به او کلک بزند. هر چند که از یک نفر در صندلی چرخدار بعید بود که بتواند در برود. جان برای مطمئن کردن او گفت: "پول را همین الان می دهم." و یک اسکناس پنجاه دلاری به طرف او دراز کرد.

راننده سعی کرد خوشحالی اش را پنهان کند و گفت: "مساله ای نیست. نمی خواهد الان پرداخت کنی."

---

[1] Gloria Estefan
[2] El Campanario

همین که کیف را به جیب گذاشت ریچل را دید که با مردی آراسته حدود چهل ساله از خانه اش بیرون آمد. وکیلی که فرانسوی الاصل بود و چند سال بود که در نیویورک وکالت می کرد. اسم او لویی رنو بود. او قبل از دوستی ریچل و جان با ریچل آشنا بود و چند بار هم به او پیشنهاد دوستی داده بود و حتی نامزدی خود را با بیوی ثروتمندی به خاطر او به هم زده بود، اما ریچل به خاطر تفاوت سنی – او تقریبا دو برابر سن ریچل را داشت – همیشه از این پیشنهاد طفره رفته و از او خواسته بود که یک دوست معمولی برایش باشد.

وقتی جان چنین ناگهانی و غیره منتظره او را ترک کرده بود، لویی رنو به او قول حمایت داده بود و چنان به مهربانی با او رفتار کرده بود که ریچل تردیدها را کنار گذاشته و او را پذیرفته بود.

جان بلافاصله یاد تلفنی افتاد که به ریچل کرده بود و نتوانسته بود از سر خجالت با او حرف بزند. پس این همان لویی باید باشد که ریچل فکر می کرد دارد با او شوخی می کند.

جان نمی توانست باور کند. احساس انزجار می کرد. مردی که ریچل به جای او انتخاب کرده بود نه تنها بزرگ تر از خودش بود، بلکه با آن ماشین اشرافی و سقف کروکی معلوم بود که بسیار ثروتمندتر از او هم است.

لویی با ظرافت و احترام در ماشین را باز کرد تا ریچل در آن بنشیند.

جان فکر کردد که ریچل اصلا وقت را تلف نکرده است. اما بلافاصله خود را ملامت کرد که چه کار احمقانه ای کرده بود که دوستیش را با ریچل با آن وضع به هم زده بود و بدتر این که او را اخراج هم کرده بود و با این کار ضربه ی روحی سختی به او وارد ساخته بود. حالا چه انتظار داشت؟ او کاملا حق داشت زندگی خود را بدون ذره ای مشورت با او دوباره بسازد. آیا پیش از قطع رابطه، پیش از اخراج او یک کلمه هم از او نظرش را درباره ی خودش پرسیده بود؟ نه او خود مسبب بدبختی هایش بود و حالا داشت نتیجه ی ندانم کاری هایش را می داد.

ریچل که به نظر کمی چاق تر شده بود همچنان زیبا می نمود. جان نگاهشان کرد که سوار ماشین شدند و حرکت کردند. لویی رنو چیزی در گوش ریچل گفت و او از ته دل خندید ودستش را روی شانه ی لویی گذاشت. این حرکت او دل جان را به درد آورد.

این صحنه دلیل کافی به او داد که ریچل زندگی جدیدی آغاز کرده و به ناراحتی جدایی شان غلبه یافته است. ناگهان دریافت که دیگر برای همیشه او را از دست داده است. با دلی پر از اندوه از راننده خواست او را به در خانه اش ببرد.

فصل بیستم

که در آن

مرد جوان به ارزش پشتکار

پی می برد...

وقتی به خانه رسید با اندوه فراوان حلقه نامزدی را توی کشو کنار دیگر متعلقات ریچل گذاشت و بعد مقابل گل رُزش نشست و آن اندیشه های جادویی را که پیرمرد یادش داده بود در ذهن خود مرور کرد. درباره ی گفتگویشان با پیرمرد در ساحل به این نتیجه رسید که یکی از دلایلی که نتوانسته است فیلمنامه ی مناسبی بنویسد این که یک هدف مالی خوب برای خودش معین نکرده است.

پس از مختصری تامل مبلغ دویست و پنجاه هزار دلار را معین کرد و آن را آن قدر تکرار کرد که حالش به هم خورد.

آن شب یک بار دیگر مقابل رُز نشست و چند بار با صدای بلند تکرار کرد که باید در عرض سه ماه از فروش فیلمنامه اش دویست و پنجاه هزار دلار درآمد داشته باشد. او برای جلوگیری از اشتباه گذشته تاریخی دقیق را برای کارش معین کرد.

به جای دو ماه سه ماه تعیین کرده بود و این بار به طور قطع می خواست موفق شود. کمی بعد با عدد نجومی در مقابل چشمانش و گردش در ناخودآگاهش که جان این روزها اسم "سام" روی آن گذاشته بود، به خواب رفت. جان برای نوشتن سومین و آخرین نسخه ی فیلمنامه اش به سام نیاز داشت.

صبح روز بعد با حالی خوش بیدار شد. داشت از رختخواب بلند می شد که ناگهان فکری به نظرش رسید. شاید این فکر را سام در خواب وارد ذهنش کرده بود. اگر می خواست یک فیلمنامه ی مناسب بنویسد باید چند فیلمنامه ی موفق بخواند.

در واقع این یکی از آن اصولی بود که پیرمرد به او یاد داده بود. موفقیت با تقلید از دیگران به دست می آید، با بارور کردن ذهن از روش ها و اصول هایی که آدم های موفق به کار گرفته اند.

صحنه ی باغ رُز را به خاطر آورد که پیرمرد به او گفته بود که چطور بیشتر میلیونرها توانسته بودند با وجود این که جنس همه رُزها یکی بود حدس بزنند که کدام رُز بزرگتر خواهد شد.

او باید به جزئیات و به اصول پر رمز و رازی که فقط عده ای فیلمنامه نویس موفق به آن ها دست یافته اند، توجه می کرد.

فکری ناگهانی به مغزش خطور کرد و ذوق زده شد. این فکر را هم احتمالا دیشب که او به دنبال کمک بود سام در ذهن او کاشته بود. تصمیم گرفت صد فیلم بسیار موفق چند سال اخیر را بگیرد و همه را تماشا کند.

آن روز او اولین مشتری ویدیوکلوب بود. نقشه اش را به استیو گفت و از سر یکی از آن اتفاقاتی که گه گاه برای آدم هایی که به معجزه یا نیروهای درونی خود ایمان ندارند، می افتد استیو نسخه ای از مجله ی اخبار فیلم را از زیر پیشخوان بیرون کشید. این شماره فهرستی از پرفروش ترین فیلم های بیست سال اخیر را داشت.

جان دو هفته بعد را صرف تماشای فیلم کرد. روزی هفت فیلم می دید. در بررسی فهرست از سر اتفاق به فیلمی برخورده بود به نام کزابلانکا که قدیمی تر از آن یکی ها بود، اما به اعتقاد استیو که جان هم طولی نکشید با او هم عقیده شد، از نظر کیفیت بی نظیر بود.

استیو که تا حدی از پایداری و پشتکار جان برای یادگیری تعجب کرده بود. هر روز هفت فیلم برایش می برد و فیلم های دیروز را تحویل می گرفت.

درست مانند یک تارک دنیای واقعی خود را در خانه زندانی کرده بود. پیتزا، جوجه کباب و انواع مختلف ساندویچ ها غذاهایی بودند که سفارش می داد و با خیره شدن در صفحه ی تلویزیون آن ها را می خورد. اما فیلم ها را فقط تماشا نمی کرد، بلکه با قلمی در دست از آن ها یادداشت بر می داشت و تحلیلشان می کرد.

هرگاه صحنه ای او را به خنده وامی داشت یا در اندوه فرو می برد از خود می پرسید چه عاملی باعث شد که او بخندد یا اشک به چشم بیاورد. او آن صحنه را پنج یا شش بار می دید تا آن نخ های نامریی را که کارگردان برای ایجاد چنین احساسی به کار برده است، کشف کند.

هرچه بیشتر فیلم دید، اصول بیشتری برایش روشن شد. متوجه شد که همه ی فیلم های بزرگ از یک سری اصول پیروی می کنند. البته می دانست که نمی توان با تکیه به چند قانون فیلم ساخت. باید خلاق، باهوش، خوش ذوق و بالاتر از همه تاثیرگذار بود.

او یک سری قوانین گسترده ی فیلمنامه نویسی را آموخت که پیش از شروع به دیدن فیلم ها از آن ها بی خبر بود. کاملا حق با پیرمرد بود. ذهنی ناظر و تربیت یافته چیزهایی می بیند که آدم هایی با حواس پرت متوجه آن ها نمی شوند. مهم نیست چه نوع فعالیتی می کنید، تمرکز تنها کلیدی است که می توان با آن در موفقیت را باز کرد.

دلش روشن می شد. از دست دادن ریچل او را بسیار ناراحت کرده بود. شروع کرد با دلش فکر کند و با مغزش احساس کند. داشت هنرمند می شد.

پس از دیدن صد فیلم برای نوشتن نسخه ی سوم فیلمنامه اش پشت میز نشست.

به معنی واقعی سرمست بود. احساس می کرد تمرکزش روز به روز بیشتر می شود. سنگینی پاهای فلجش به ذهنش دو بال بخشیده بود که او را تا اوج تخیلی که تا حال تجربه اش نکرده بود ببرد.

یاد حرف میلیونر درباره ی اهمیت ساکن بودن جسم افتاد که می گفت: "به قول پاسکال مهم ترین مساله مردم این است که نمی توانند در یک اتاق قرار و آرام بگیرند." جان با دقت به این کلمات دریافت که چه نیروی عظیمی در دل آرامش نهان شده است.

گاهی پانزده تا بیست دقیقه را در چنین تمرکز عمیق به سر می برد و وقتی یکباره از آن بیرون می آمد ترس برش می داشت. تا چند دقیقه نمی دانست کیست و کجاست. چندین بار مهمان هر روزه اش زاغچه ی کبود با نشستن در هره پنجره و دانه خواستن از او حسابی او را از دنیای خود بیرون آورده بود.

جرقه ای الهام بیشتر و بیشتر در وجودش زده می شد. حافظه اش زلال شده بود و با دقت بسیار زیادی همه چیز را به یاد می آورد. تصاویر دقیقی از آنچه در این چند ماه اتفاق افتاده بود و برخی تصاویر از زمان های بسیار دور به روانی در ذهنش جریان پیدا کرده بود.

این حالت ها شادی و نشاط بیشتری به او می بخشید. احساس می کرد دارد بخشی از وجودِ خود را که بسیار روشن تر، وسیع تر، و شجاع تر بود و سال ها برایش بیگانه بود، کشف می کند. گویی تمامی انرژی هستی، انرژی عشق ریچل حتی با وجود این که الان جدا از او بود و انرژی پاهایی که الن به اختیار او نبود، همه در مغز او جمع شده بود. دری از حکمت بسته شده بود در دیگری از رحمت باز شده بود.

شب پس از کاری که گاه پانزده ساعت طول می کشید ناگاه با صدای بلند خنده سر می داد و صدایش را همسایه ها را نگران می کرد. گاه گاهی چنان احساس آرامش و رضایت ژرفی می کرد و به این فکر می افتاد که اگر همان لحظه بمیرد هیچ تاسف و حسرتی نخواهد خورد.

طی دو ماه و نیم نسخه ی سوم فیلمنامه را کامل کرد. بعد با اضطراب به ویدیوکلوب رفت و نسخه را به استیو داد. استیو نیمه شب به او تلفن زد و به او گفت که هیجان زده است و گفت که از لحظه ای که شروع به خواندن فیلمنامه کرده، نتوانسته یک لحظه از کنارش بگذارد و آن را تا به آخر خوانده است.

"این بهترین فیلمنامه ای است که من امسال خوانده ام در حالی که موضوعش را قبلا می دانستم. صد در صد اطمینان دارد که آن را می فروشی و کلی پول در می آوری. همین الان آن را به چند نمایندگی و تهیه کننده بفرست."

جان به توصیه استیو گوش کرد و چند نسخه از فیلمنامه را کپی کرد و آن ها را به بزرگترین استودیوهای هالیوود فرستاد. یک ماه و نیم بعد آخرین نامه رد فیلمنامه به دستش رسید. ویران شد. این شکست نه تنها او را حیرت زده کرده بود، بلکه از این که دیگر پولی برایش نمانده بود و داشت آخرین دلارهای پس انداز را خرج می کرد وحشت زده شد.

یک بار دیگر میلیونر را ملامت کرد. آن همه قوانین و اصولی که یاد داده بود، پشیزی نمی ارزید. او یک شارلاتان بود و جان حسابی فریب خورده بود.

اصلا چیزی به نام قانون و اصول جادویی در دنیا وجود ندارد. دنیا مجوعه ای از هرج و مرج و اتفاق و حادثه است و جان بسیار سادگی کرده بود که خلاف چنین چیزی را باور کرده بود.

با یاس فراوان به رختخواب رفت، اما آن شب خوابی حیرت انگیز دید. او خود را با صندلی چرخدارد در قله ی صخره ای در گرند کنیون[1] دیده بود. طوفانی رعد مهیبی را در دل آسمان روانه ساخت بادی وحشی ابرهای تیره را برفراز سرش جمع کرد. جان

[1] Grand Canyon

کوشید عقب برود و راهی خانه شود، اما خود را ناتوان از حرکت دادن حتی یک سانتی متر صندلی اش دید. بیشتر ناراحت شد وقتی باران گرم شروع به ریختن بر سر و صروتش کرد.

همین که نگاهبی به عقب انداخت تا ببیند آیا سنگی یا چیزی مانع گردش صندلی اش شده، تکه ای نور آبی روشن و آسمانی دید که دایره وار می چرخید و به سرعت به او نزدیک می شد.

جان به سرعت دریافت که ستون نور پیرمرد میلیونر را احاطه کرده است. او هم روی صندلی چرخدار بود و آن ستون نور آبی او را به طور معجزه آسایی از باران محافظت می کرد. میلیونر به او رسید و لبخند بر لب پرسید: "حالت چطور است؟"

جان گفت: "بد."

"فکر می کنم تو احتیاج به کمی شامپو داری."

بعد دست کرد به جیب همان کت مندرس اش که آن روز در میدان تایمز پوشیده بود و شیشه ای که درونش مایه ای بسیار درخشان و طلایی رنگ بود، بیرون آورد. مایع چنان می درخشید که گویی هزاران ستاره ریز درون آن بود. پیرمرد سر شامپو را باز کرد و محتویات آن را بر موهای جان ریخت و شروع به ماساژ دادن کرد. کف عظیمی روی سر جان تشکیل شد.

جان احساس کرد انرژی اسرارآمیزی از نوک سر به درونش خلید و به تمامی بدنش نفوذ کرد و وجودش را سرشار از نوعی آرامش و شادی کرد که هرگز پیش از آن تجربه اش نکرده بود. احساس دلپذیر کرختی به او دست داد و چنان از این حالت لذت می برد که دلش می خواست تا پایان زندگی همانجا بنشیند و در همان حال بماند.

میلیونر در حال ماساژ دادن سر او گفت: "درست زمانی که فکر می کنم همه چیز تمام شده است در واقع موفقیت شروع می شود. وقتی سرانجام به این نتیجه می رسی که چیزهایی که خودِ کوچک تو برایت فراهم کرده بود تا با آن به سعادت برسی همه بیهوده و بی ارزش است آن وقت خودِ بزرگت مثل خورشید طلوع می کند و تو به زیبایی آسمانی دست می یابی. خوب بابت شامپو هفده دلار به من مقروض شدی."

"هفده دلار؟"

"شوخی کردم. تو خودت داری خود را معالجه می کنی نه من. خوب بگو ببینم چرا نتوانستی فیلمنامه ات را بفروشی؟"

"نمی دانم."

"واقعا معتقدی که می توانی آن را بفروشی؟"

"بله."

"مطمئنی؟"

"بله."

"اگر ایمان داری پس می توانی هر کاری بکنی."

"ایمان دارم."

"خوب پس ثابت کن. اگر واقعا ایمان داری. اگر می توانی هر کاری بکنی پس خودت را از این صخره بینداز پایین بدون کوچک ترین وحشت."

"خوب، ولی... فکر نمی کنید دارید کمی غلو می کنید؟ من..."

"ایمان داری یا نه؟"

"دارم."

"پس ثابت کن."

پس از لحظه ای درنگ جان احساس کرد که راه برگشت نیست. با دست چرخ را به طرف جلو حرکت داد و در دل چندین بار گفت که می تواند چرخ را به پرواز درآورد، مثل هواپیما.

در مقابل چشمان حیرت زده اش او واقعا به پرواز در آمد. صندلی در خلا افتاد، اما به جای سقوط شروع به غوطه خوردن در فضا کرد، گویی سبک تر از فضا بود. جان حیرت زده و سرمست از این که می تواند مانند پرنده ای بپرد نگاهی به پایین دره انداخت. طوفان آرام شد بود و رنگین کمان زیبایی در افق رسم شده بود.

بعد شکی به او هجوم آورد و ایمانش لرزید. آنچه در حال اتفاق بود ممکن نبود. هیچ کس نمی تواند بدون کمک موتور یا وسیله ای مکانیکی به پرواز درآید.

ناگهان درست مانند هواپیمایی که موتور آن از کار افتاده باشد یا بال هایش بشکند به پایین سقوط کرد. از ترس مرگ فریاد کشید و کمک خواست. خوشبختانه فورا پی برد که چه اتفاقی افتاده است. او ایمانش را از دست داده بود و همراه با آن نیروی معجزه آسایش هم از کار افتاده بود. بلافاصله شروع به تکرار عبارت کرد: "می توانم پرواز کنم. می توانم پرواز کنم."

گویی معجزه ای رخ داده باشد، احساس کرد که دارد صعود می کند. بار دیگر داشت پرواز می کرد. با خوشحالی شلیک خنده را سر داد. یک ثانیه بعد میلیونر را دید که در صندلی چرخدار خود کنار او به پرواز درآمده است.

"می بینی سخت نیست. تنها چیزی که نیاز داری باور واقعی است. بیا کمی تفریح کنیم."

صندلی چرخدار پیرمرد سرعت گرفت. جان تمرکز کرد و توانست به او برسد.

"یادت باشد هر آنچه را که به آن باور داری مطمئن باش می توانی انجامش دهی."

"حتما یادم می ماند."

او سرعت گرفت. جان سعی کرد به او برسد، اما نتوانست و میلیونر به زودی ناپدید شد، اما جان صدای او را هنوز می شنید. گویی میکروفون های پرقدرتی صدایش را تقویت می کردند و زیر آسمان طنین انداز می شدند. "هرگز مایوس نشو. هرگز!" و جان احساس می کرد جریان مثل برقی در سراسر وجودش به حرکت آمده و آن را روشن می کند.

صدای میلیونر ادامه داشت؛ "هر روز اولین روز بقیه ی زندگی توست. توانایی ات را به کار بگیر تا شکست گذشته را فراموش کنی. یا دقیق تر بگویم یاس خود را و غمی که بر اثر آن در جانت نشسته به باد فراموشی بسپاری و سعی کن درس هایی را که از آن گرفته ای به خاطر بیاوری. به خودت بگو که هر شکستی که تجربه کرده ای از تعداد شکست ها آینده ات کم می کند.

هر چند که شاید به نظر متناقض بیاید، اما هر شکست تو را یک قدم به هدف نزدیک تر می کند. شکستِ تو تبدیل به موفقیت تو می شود و جنبه ای دیگر از پیروزی آینده ات می شود.

این ها بهایی است که باید بپردازی. در خود توانایی فراموش کردن ناراحتی های گذشته را تقویت کن. لوح وجودت را پاک کن. زندگی ات هر روزه تازه می شود. اراده ی تو روز به روز قوی تر می گردد و به موفقیتی می رسی که هرگز آن را ممکن نمی دانستی. پشتکار داشته باش.

پشتکار به تمام موانع غلبه خواهد کرد. بلوغ واقعی تو در پشتکار نهفته. این که واقعا به آنچه می کنی عشق بورزی، اگر علاقه ای سوزان به کارت داشته باشی، آن وقت تمامی تجربه مربوط به آن پرثمر خواهد بود و چیزی به نام شکست در میان نخواهد بود.

هر چیزی که در زندگی تجربه می کنی قرار است درسی به تو بیاموزد شکست را تنها در چشمان آدم های عادی می شود یافت. نباید از اشتباه و از زمین خوردن شرم کرد. حتی عیسی مسیح زمانی که صلیبِ خود را به دوش می کشید سه بار بر زمین خورد. اما هر بار که زمین می خوری باید بلند شوی. نیروی ثابت قدم آرمان هایت تو را بار دیگر از جا بلند می کند. حتی اگر خنده و تمسخر اطرافیان و گاه دوستان و حتی خانواده را بشنوی که قرار است پشتیبان تو باشند.

با هر شکستی می بینی که شخصیت تو قوی تر می شود و روح تو تواناتر. بیشتر و بیشتر اربابِ سرنوشت خود می شود، چون آن گونه که هرکلیت ژرف اندیش و بزرگ می گوید: شخصیت برابر است با سرنوشت!

هر شکستی نواقص شخصیت را برطرف می سازد. هرچه با صبر بیشتری شکست را بپذیری، بیشتر کمال می یابی. برای این که صبر و بردباری کلیدِ عظمت اند. تو خود می دانی که هر شکست پله ای است که توسط آن بالا می روی تا به دشتِ وسیع موفقیت برسی. در این دشت محصول بسیار بزرگ و فراوان خواهد بود. بزرگتر از آنچه تصورش را کرده ای. زیرا هر آنچه به تو می دهند در عوض چیزی از تو نخواهند خواست و آن هایی که چنین بخششی دارند چنان بزرگ اند که حساب و کتاب این سخاوت را نگاه نخواهند داشت.

همیشه تصویری از این دشت که در آن میوه های فرزانگی و ثروت به فراوانی روییده اند، در ذهن داشته باش. اینجا مکانی است که روح تو به زودی در آن به آرامش عظیم دست خواهد یافت. اصالت عشق خود را ثابت کن، صمیمیت آرزو و عظمت ایمانت را در کاری که می کنی به اثبات برسان و بدان که تو جاودانه ای. بزرگتر از شسکت و حتی پیروزی. مایوس نشو، هرگز! هررگز!"

فصل بیست و یکم

که در آن

مرد جوان در همه ی موارد

خطر می کند...

صبح روز بعد، جان سرشار از شجاعتی جدید بیدار شد. واژه های پرتاثیر میلیونر هنوز در گوشش صدا می کرد: "تو موفق خواهی شد." و خواب عجیبش را به یاد آورد که در آن ایمانش باعث شده بود که به پرواز درآید. ایمان! باید ایمانی از فولاد در خود به وجود آورد تا فیلمنامه را بفروشد.

باید پشتکار به خرج می داد. در مقایسه با کل زندگی چند هفته و حتی چند ماه چه قدر مهم بود؟ وقتی موفق شدی به زودی این لحظات پراضطراب را فراموش می کنی. اما محاسبه ای سریع از مانده ی پولش کرد و دید که می تواند فقط یک یا حداکثر دو هفته دیگر سر کند.

اضطراب وجودش را فرا گرفت. آیا واقعا تمام تلاشش را برای فروش فیلمنامه کرده بود؟ تمامی نامه های رد فیلمنامه را دوباره خواند و برای خود تحلیل شان کرد. در حین کار بود که متوجه شد برخی از آن ها رد کامل و قطعی نبودند. بعضی از آن ها از دریافت فیلمنامه تشکر کرده و گفته بودند که نمی توانند فیلمنامه را که از کانال خودشان پیشنهاد نشده است بپذیرند.

معنی جمله این بود که این استودیوها حتی فیلمنامه را نخوانده بودند و در نتیجه این کار نمی توانست رد فیلمنامه تلقی گردد. تفاوتی بین این ها و کسانی که فیلمنامه را کاملا رد کرده بودند وجود داشت. پس هنوز امیدی بود. اما چطور می توانست از این مانع عبور کند.؟ چه راه بُردی باید به کار می بست؟

در صنعت سینما هیچ آشنایی نداشت. البته می توانست شخصا مراجعه کند، اما مردی روی صندلی چرخدار نمی توانست چندان جذابیتی داشته باشد. دور اتاق را روی صندلی چرخید تا بلکه این حرکت بتواند چیزی به ذهن او بیاورد. اما نتوانست راه حلی پیدا کند.

همین که ازمقابل کمد رد شد چشمش به کفشهای مسخره پاشنه تختی افتاد که شرکت کفش کوپر زمانی که روی تبلیغات آن کار می کرد به او داده بود.

بی اختیار خم شد، کفش ها را برداشت، مدتی به آن ها نگاه کرد و دوخت و جنس آن ها را تحسین کرد. پیش خود تکرار کرد که به نحوی باید پایش را به در یکی از استودیوهای هالیوود برساند. ناگهان فکری به نظرش رسید و لرزه بر اندامش افتاد. پایش را به استودیو برساند... چرا که نه!

نیم ساعت بعد وانت بسته های پستی مقابل در خانه اش بود. او بسته ای به آدرس استودیویی که به نظر علاقه مندتر از هم رسیده بود می فرستاد. بسته در کاغذ سرخ گلرنگی پیچیده و دور آن هم روبانی قرمز بسته شده بود. توی بسته ی فیلمنامه یک لنگه از کفش های کوپر بود و یادداشتی هم بدین مضمون روی کفش بود: "چگونه پا را به در برسانیم!"

با دلی پر از امید دعا کنان به انتظار نشست. دو روز آپارتمانش را ترک نکرد. منتظر تلفن یا نامه بود. اما چیزی نیامد. پس از دو هفته وقتی که کاملا امیدش را از دست داده بود، آخر سر تلفن زندگ زد. با عجله به آن جواب داد.

صدای زنی ناشناس پرسید که آیا او جان بلیک است.

"بله"

"آقای ایوانویچ می خواهند با شما صحبت کنند."

با نفسی حبس شده منتظر ماند.

صدایی پر از انرژی پرسید: "آقای بلیک؟"

"بله بفرمایید؟"

"هدیه ی کوچکتان را چند روز پیش گرفتم. جالب بود. بسیار جالب بود و فیلمنامه ی شما را خواندم. دلم می خواهد پیشنهادی به شما بدهم. چطوره فردا سری به دفتر من بزنید؟"

"باشه. حتما."

"منشی من جزئیات قرار را به شما می گوید."

جان را دوباره به منشی وصل کرد. منشی پس از این که با برنامه پُر رئیس کلنجار رفت برای ساعت سه بعدازظهر روز بعد وقتی تعیین کرد.

جان گفت: "فردا برای من خیلی زود است. من در نیویورک زندگی می کنم و این چند روز سرم خیلی شلوغ است."

منشی گفت: "توصیه می کنم قرار ساعت سه فردا را قبول کنید. رئیس من آدم بسیار پر مشغله ای است. صدها نفر آرزو دارند فقط چند لحظه بیایند و دفتر و او را ببینند. علاوه بر این ایشان قصد سفر دارند و پس فردا می خواهند چند هفته لوس آنجلس را ترک کنند و زمانی که برگردند حداقل بیست فیلمنامه ی داغ روی میزشان خواهد بود. شاید مورد شما را دیگر به کلی فراموش کنند."

"آهان. ممنون که گفتید خانم..."

"فورد هستم. ظاهرا شما با نحوه ی کار هالیوود زیاد آشنا نیستید، مگر نه؟"

"حق با شماست."

"پس به کلوب ما خوش آمدید."

"متشکرم. به امید دیدار فردا ساعت سه."

"به امید دیدار. راستی یک نکته مهم. سعی کنید سر وقت اینجا باشید. آقای ایوانویچ از آدم های بدقول نفرت دارد."

"حتما."

گوشی را گذاشت. همه چیز مثل رویا بود. موفق شده بود. آخر سر فیلمنامه اش را به مرحله ی فروش برساند. کم مانده بود که قید فیلمنامه نویسی را بزند و دنبال کار برود. سریعا فکر می کرد. برای این که ساعت سه فردا در لوس آنجلس باشد باید امروز پرواز می کرد.

به سرعت چمدانی بسیار سبک با دو سه قلم وسایل شخصی بست و بهترین کت و شلوارش و کروات پدرش را به امید این که برایش خوش یمن باشد توی چمدان گذاشت. تاکسی صدا کرد و به فرودگاه رفت. آنجا به اولین باجه فروش که رسید تقاضای بلیتی برای لوس آنجلس کرد.

"یک پرواز برای نیم ساعت بعد داریم."

نیم ساعت بعد؟ عالیست."

"بسیار خوب، قیمت بلیت می شود هزار و هشتصد دلار."

"هزار و هشتصد دلار!"

"ببخشید فقط درجه ی یک داریم."

"پرواز بعدی تان چه؟"

"پرواز دیگری برای ساعت پنج امروز داریم، اما جا ندارد. اگر منتظر بمانید شاید بلیت باطل شده در آخرین لحظات داشته باشیم ولی نمی توانم قولی دهم."

"برای فردا چطور؟"

"فردا ساعت یازده پرواز داریم، اما متاسفانه آن هم پر است. اگر بتوانید منتظر شوید برای آخر هفته جا داریم."

"خوب، من..."

پس از این که از چندین جای دیگر هم سوال کرد غیر از دو سه مورد درجه ی یک حتی گرانتر از این یکی بودند، پروازی گیرش نیامد. مجبور شد به باجه ی اول برگردد. او چاره ای نداشت. باید همان روز پرواز می کرد. خودش را جمع و جور کرد و به خود جرات داد و کارت اعتباری ویزا را به طرف فروشنده دراز کرد.

بلاخره هرچه باشد تا چند روز دیگر او چند صد هزار دلاری پول خواهد داشت. چرا خساست به خرج دهد؟

"لطفا بلیت درجه ی یک را صادر کنید."

"بسیار خوب آقا." کارت را از او گرفت. پول بلیت و مالیات را حساب کرد و کارت را در دستگاه مخصوص کشید و منتظر تایید اعتبار ماند.

کارت پذیرفته نشد.

"ببخشید. کارت دیگری ندارید؟"

جان حدس می زد این کارت پر باشد، اما مسترکارتش را هم امتحانی کرد این هم بهتر از ویزا نبود. فروشنده با نارحتی آن را هم پس داد.

جان پرسید: "این نزدیکی ها دستگاه خودپرداز نیست؟"

فروشنده آدرس را داد و از پشت سر او را نگرسیت که چرخ صندلی اش را می چرخاند و دور می شد. شک می کرد که او بتواند بلیت درجه ی یک نیویورک – لوس آنجلس بخرد. مطمئن بود که پول بلیت ندارد. این هم یکی از رویاپردازان نیویورک...

جان با اضطراب به یکی از دستگاه ها نزدیک شد. امیدوار بود که دو سه فقره چک اخیرش هنوز وصول نشده باشد. بخت با او بود. بالانس حسابش 1914/25 دلار بود. اگر پولی را که برای بلیت درجه یک لازم بود از حساب بر می داشت، فقط 100 دلار برایش می ماند. که تقریبا همان مبلغی می شد که قبل از گرفتن 25000 دلار از میلیونر داشت. برگشته بود به خانه ی اول. حتی بدتر، چون ممکن بود فیلمنامه را نتواند بفروشد و اجاره خانه را هم هنوز پرداخت نکرده بود. اما دیگر راه برگشت نبود. کارت را داختل دستگاه کرد و عدد 1800 را نوشت. دستگاه جواب داد که محدودیت پرداخت روزانه 500 دلار است. او هنوز 1300 دلار احتیاج داشت. کارت را دوباره داخل دستگاه کرد و 500 دلار خواست. دستگاه پولی پرداخت نکرد و نوشت که او حداکثر آن روز استفاده کرده است. باید چه کار می کرد؟ نگاهی به یکی از ساعت های غول پیکر فرودگاه انداخت. زمان به سرعت می گذشت. اگر نمی توانست بقیه پول را تهیه کند هواپیما را از دست می داد و نیز ملاقات با تهیه کننده ی هالیوودی و بخت بستن قرار دادِ بزرگ را.

با عجله وسایلش را وارسی کرد که ببیند دسته چکش را همراه دارد. لعنت بر این بخت. امروز از آن روزها بود. غرق در تفکر از دستگاه دور شد و به طرف باجه ی بلیت رفت. بعد روی شیشه یک باجه صرافی علامتی دید که امید را دلش زنده کرد: علامت Cirrus. بانک او هم در شبکه بانک هایCirrus بود. با عجله به طرف باجه رفت. کارتش را دراز کرد و گفت: "لطفا 1300 دلار."

"دلار آمریکا"

"بله."

"یک لحظه صبر کنید لطفا."

متصدی کارت را در دستگاهی کشید و دید همه چیز درست است و پول را شمرد و به دست او داد. جان نجات یافت. با عجله به باجه ی فروش رفت و فروشنده را از این که پول نقد می پرداخت به تعجب انداخت.

بیست دقیقه بعد او فراغ البال و خوشحال در هواپیما نشسته بود. برای چندمین بار به خودش تبریک می گفت. یک مسافر آمد و بغل دست او نشست. مسافران درجه ی یک همه آدم های مهم نیستند، اما آدم های مهم همه با درجه ی یک مسافرت می کنند. به علت معلولیت، مهماندار جان را در ردیف جلو بغل دست یکی از تهیه کننده های معروف هالیوود گذاشت بود که پسر او هم که فلج بود در این سفر با او به لس آنجلس می رفت.

گِرگ نیکولاس، شصت ساله، با سری کاملا تاس و چشمانی نافذ در این بیست سال اخیر یکی از چهره های معروف هالیوود بود و نفوذ بسیار زیادی روی استودیوهای اصلی داشت چون مشتریانش معروف ترین کارگردان ها و هنرپیشه های روز بودند.

دیدن جان روی صندلی کنجکاوی دوستانه اش را برانگیخت. این کنجکاوی زمانی بیشتر شد که دید جان دارد با فیلمنامه اش کلنجار می رود و آخرین اصلاحات را در آن اِعمال می کند.

پس از این که مهماندار به جان کمک کرد که از روی صندلی چرخدار بلند شود و روی صندلی هواپیما بنشیند، تهیه کنند از او پرسید: "چه اتفاقی برایتان افتاده؟" به خاطر پسرش به نظر می رسید که از پرسیدن این سوال احساس خجالت نمی کند.

"مشکل نخاعی. پاهایم فلج شده."

"از تولد؟"

"نه. چند ماه است..."

رو کرد به طرف پسرش که بچه ی دوازده ساله ی مو قرمزی بود و گفت: "پسر من هرگز نتوانسته راه برود. پسرم، از سومین ازدواج است."

"متاسفم... ولی که می داند؟ شاید او نابغه ی بزرگی شود."

تهیه کننده با اندک بدبینی گفت: "شما این جوری فکر می کنید؟ اولین کسی هستید که چنین چیزی را درباره ی او می گوید. البته خیلی لطف دارید ولی من..."

با شجاعتی که معمولا آدم ها در سفر با هواپیما به فکر این که دیگر هم صحبت خود را نخواهند دید، دارند گفت: "تا پنجاه سالگی منتظر ماندم بعد جان به دنیا آمد."

"اسم او هم جان است؟ من هم جان هستم."

"جدی؟ من چه قدر بی ادب هستم. اصلا خودم را معرفی نکردم. اسم من گرگ نیکلاس است." دستش را به طرف او دراز کرد؛ "مرا گرگ صدا کن."

"جان بلیک"

گرگ نگاهی به فیلمنامه روی زانوان جان انداخت و گفت: "شما نویسنده ای جان؟"

"بله. فردا با ایوانویچ قرار ملاقات دارم. به فیلمنامه ام علاقه مند شده."

"ایوانویچ تهیه کننده؟"

"بله."

"خوب می شناسمش. راستی من هم تهیه کننده ام." از آنجایی که همه او را می شناختند عادت نداشت شغلش را بگوید.

جان پرسید: "لطف می کنید فیلمنامه ی مرا بخوانید؟"

"در هالیوود هیچ کس چیزی نمی خواند. حتی خواننده ها. آن ها متن را می دهند زنانشان یا منشی هایشان بخوانند. اگر تهیه کننده ای بگوید که متن شما را خوانده است دروغ می گوید و اگر دروغ نگوید پس در هالییود کار نمی کند. حالا خودت داستان را در بیست و پنج کلمه یا کمتر به من بگو."

این اولین باری بود که کسی از او می خواست نوشته اش را خلاصه کند. برای یک لحظه کلمات از یادش رفتند.

"اگر تو نتوانی داستان را در کمتر از یک دقیقه به من بگویی من هم نخواهم توانست این کار را بکنم و من هم بیشتر از این وقت ندارم آن را به دیگری پیشنهاد کنم. می گویند اندازه توجه آدم های باهوش متوسط حدود بیست دقیقه است. در هالییود توجه یک دقیقه یا حتی کمتر است."

"فهمیدم." بعد جان عذر خواست و به طرف دستشویی رفت.

وقتی چند دقیقه بعد به صندلی اش بازگشت حیرت زده شد چون نیکولاس به طرف او برگشت و گفت: "در سکانس دوم مشکل داری و قهرمان داستان را هم تا زمانی که سرنوشت خود را به دست می گیرد بیش از اندازه معطل کرده ای. از این ها که بگذریم فیلمنامه ی خوبی است. من گریه ام گرفت، خندیدم و حوصله ام هم سر نرفت. این خیلی اهمیت دارد."

تهیه کننده نمی توانست با سرعت معمولی این متن را در این مدت بخواند. او حتما به روش های تندخوانی احاطه داشت. به نظر می رسید که با هر ورق زدن همه ی صفحه را خوانده و موضوع را جذب کرده است.

جان با حیرت گفت: "شما... شما همه ی فیلمنامه را خواندید؟"

"بله."

"ولی من فکر می کردم کسی در هالیوود نمی خواند."

"من به کسی اعتماد ندارم. چیزهایی هست که نمی شود به دیگری واگذاشت."

بقیه سفر تهیه کننده که به جان علاقه مند شده بود و او را مستعد می دید قصه ی زندگی اش را برای او تعریف کرد و وقتی می خواست پیاده شوند کارت خود را به او داد و گفت: "فردا قرار است شام را با ویلیام گلدمن فیلمنامه نویس بخورم. خوشحال می شوم تو هم به ما بپیوندی. ما حدود ساعت هشت در رستوران پولولانج خواهیم بود."

"با کمال میل... حتما می آیم."

فصل بیست و دوم

که در آن

مرد جوان هنر مذاکره را

کشف می کند..

جان هتل ارزان قیمتی پیدا کرد و با خود گفت که این دیگر آخرین باری خواهد بود که مجبور می شود برای اقامت در هتل این همه بدبختی بکشد. آن شب احساسی آمیخته از شادی و غم سپری شد. خیلی دلش می خواست این موقعیت را با ریچل جشن می گرفت!

شب پردلهره ای را گذرانده بود. بعدازظهر روز بعد حدود ساعت دو و نیم وارد دفتر کار ایوانویچ شد. زودتر رسیده بود تا احتمال هرگونه حادثه ای که ممکن بود باعث تاخیر شود از بین ببرد.

خانم فورد، منشی با موهایی حنایی و عینک مشکی از دیدن او روی صندلی چرخدار متعجب شد و با حواس پرتی گفت: "یک لحظه بفرمایید بنشینید، منظورم این است منتظر باشید..."

شرمنده از حرفی که زده بود ساکت شد. نمی دانست چه بگوید. جان لخندی زد.

"به آقای ایوانویچ می گویم شما اینجا هستید."

گوشی را برداشت. با رئیس اش صحبت کرد و به جان گفت که باید قدری صبر کند. بعد تلفنی را که مدام زنگ می زد. جواب داد. برای جان جالب بود که در آن چند دقیقه چگونه تلفن پشت سر هم زنگ می زد. جان با علاقه به همه ی اسامی معروف از کارگردان ها، هنرپیشه ها و تهیه کننده ها که در گفتگوی منشی رد و بدل می شد گوش داد.

ساعت سه و نیم که دیگر داشت صبرش را از دست می داد، مودبانه از منشی پرسید که آیا رئیس او را از یاد برده است؟

منشی جواب داد: "الان یادآوری می کنم."

پس از چند لحظه که پشت خط منتظر شد به جان گفت: "او می داند شما اینجا هستید اما جلسه ای با هنری نیکولاس دارد."

جان با تحسین زیر لب گفت: "هنری نیکولاس..." نیکولاس یکی از مشهورترین هنرپیشه های روز هالیوود بود، بنابراین کاملا می شد فهمید که ایونویچ نمی تواند جلسه اش را با او به خاطر یک فیلمنامه نویس گمنام به نام جان بلیک که بیرون به انتظار نشسته است قطع کند.

حدود نیم ساعت بعد هنرپیشه ی معروف با چهره ای برافروخت از اتاق ایوانویچ بیرون آمد. جان فکر کرد که دیگر نوبت اوست.

منشی زندگی به رئیس زد، ولی او هنوز آماده نبود جان را بپذیرد. با وکیل هایش در نیویورک کنفرانس تلفنی داشت و سعی می کرد مساله چند میلیون دلاری شرکت را حل و فصل کند.

"آماده نیست. دارد با نیویورک صحبت می کند."

"بسیار خوب."

"می توانید کمی بیشتر منتظر بمانید؟"

"حتما."

"مساله را شخصی نگیرید. همه ی زندگی ایشان شده است راست و ریست کردن کار دیگران. چیزی میل ندارید برایتان بیاورم. قهوه؟"

"ممنون می شوم. مرسی."

اما حتی پیش از آن که برایش قهوه بیاورد تلفن زنگ زد. او وقتی شخص آن سوی سیم را شناخت هیجان زده شد. جولیا جانسون. در سن بیست و پنج سالگی کشف بزرگ سال شده بود. عکسش روی همه مجلات بود و برای هر فیلمی که بازی می کرد بیشتر از پنج میلیون دلار دستمزد می گرفت.

"خانم جانسون... بله البته. نمی توانید قرار ساعت هفت را با آقای ایوانویش داشته باشید؟ باشه مساله ای نیست. در هر صورت ایشان همه شب را برای شما کنار گذاشته اند. پس از ساعت هشت مناسب است؟ همان مکان؟ بسیار خوب. من یادداشت کردم. همان مکان. اوه راستی این آخرین فیلم شما معرکه بود. کار خوبی کردید آخر فیلم حتی با وجود این که این همه کارت اعتباری و آن ویلا را به شما پیشنهاد داد تقاضایش را رد کردید. او امکان نداشت با شما ازدواج کند. بله بله می فهمم. ببخشید می دانم چه قدر سرتان شلوغ است. باشد من حتما پیغام شما را به ایشان می رسانم."

در حین صحبت با او یادداشتی را روی کاغذی صورتی رنگ کوچک نوشت. پس از این که محتویات آن را وارد کامپیوتر کرد، کاغذ را پاره کرد و دور انداخت.

جان سه ساعت و نیم دیگر به انتظار نشست. هر دقیقه به نظرش بی پایان می رسید. چند دقیقه پس از ساعت شش خانم فورد گوشی را گذاشت و گفت: "آقای ایوانویچ شما را می بینند."

جان زیر لب زمزمه کرد: "بلاخره." منشی او را به طرف در اتاق راهنمایی کرد. در را برایش باز کرد و بعد پشت سرش بست. اتاق مجلل بود، اما از نظر جان سلیقه ی خوبی در تزیین آن به کار نرفته بود.

اما آنچه توجه او را جلب کرد ظاهر بسیار نامتعارف ایوانویچ بود. بسیار کوتاه قد، کمتر از یک متر و نیم، که تقریبا روی مبل چرمی و بزرگش ناپدید شده بود و دود غلیظ او را در خود پوشیده بود. کروات تهیه کننده تقریبا عریض تر از شانه اش بود و موهای جوگندمی اش – او پنجاه و چند ساله می نمود – با آرایش مدل آلمانی جلب نظر می کرد. سیگار عظیم الجثه برگ هاوانایی را میان دو انگشتش گرفته و پک های محکمی به آن می زد. یک ساعت اعلای رولکس روی مچ چپش با چند انگشتری نه چندان زیبا که در مجموع گنج کوچکی به حساب می آمد بر دستش سنگینی می کرد و این ادعا را ثابت می کرد که سلیقه ضرورتا با اولین درآمد میلیونی به دست نمی آید.

جان هرگز آدمی مثل او ندیده بود. انرژی عجیبی از خود ساطع می کرد، اما چیزی ترسناک درباره اش بود. انگار جذبه ی استثنایی اش را از یک منبع اسرارآمیز شیطانی کسب می کرد.

او با آن چشمان آبی و سرد و نافذش هر کسی را سر جایش میخکوب می کرد و جان نیز از این تاثیر به دور نبود. این چشم ها حتی از آنجایی که از بدو ورود جان اصلا تکان نخورده بودند و صاحب آن ها نه سری تکان داده و نه حتی واژه ای به لب آورده بود، بیشتر ترسناک به نظر می رسید. ایوانویچ از همان لحظه ی ورودِ جان گویی یک شی عجیب یا حشره ی غریبی را بررسی کند به او چشم دوخته بود. خیره به او مانده بود پک محکمی به سیگار برگش می زد و دود را حلقه حلقه به طرف صورت جان که معذب در مقابلش نشسته بود می فرستاد.

آخر سر با صدایی مختصر تو دماغی اما با لحنی تحقیر آمیز سکوت را شکست و گفت: "می خواهی چه چیز را ثابت کنی؟"

جان از این سوال حیرت کرد. آیا ایوانویچ فکر کرده است که دارد با این صندلی چرخدار او را بازی می دهد یا جلب ترحم می کند؟

"نمی فهمم."

"ببین من ساعت دو به تو وقت دادم و تو ساعت سه آمده ای. تو فکر می کنی کی هستی؟ فکر می کنی من بیکارم که یک ساعت به انتظار تو بنشینم؟"

"منشی شما به من گفت که قرار ساعت سه است."

"می خواهی بگویی که منشی من بلد نیست کارش را انجام دهد؟"

"نه اصلا. فکر می کنم سوءتفاهمی شده."

ایوانویچ که کت و شلوار "آرمانی"اش به نظر دو سه سایز بزرگتر از خودش بود و بر تن لاغرش زار می زد از صندلی اش بلند شد. به لطف عمل جراحی زیبایی صورت او چین و چروک کمتری داشت. چنان به سرعت حرکت کرد که جان فکر کرد دارد به او حمله می کند و بی اختیار خود را جمع کرد.

ایوانویچ با حالت تهدید کننده ای به طرف جان آمد و گفت: "در هر صورت خبر بدی برایت دارم. من دادم مشاورانم فیلمنامه ات را خواندند. همه می گویند که گند است. باید بدهیم دست چند نویسنده که راست و ریست اش بکنند و این کار برایم خرج زیادی دارد."

یک برگ قرارداد از روی میز برداشت و تقریبا آن را به صورت او پرت کرد. "تنها مبلغی که می توانم پیشنهاد کنم بیست و پنج هزار دلار است. یا قبول کن یا بزن به چاک اینجا را امضا کن و من چک تو را همین الان می نویسم."

او دست برد به جیب بغل و چکی را که به نام جان بلیک نوشته بود بیرون آورد.

جان نگاهی به چک انداخ و گفت: "من... این کمی غیره منتظره است."

"انتظارش را نداشتی؟"

"نه مسله این نیست... به نظرم کافی نیست. یک صفر کم دارد."

"یک صفر کم دارد؟ تو دیوانه ای؟ تو می خواهی به من بگویی که چک من یک صفر کم دارد؟ تو فکر می کنی من دویست و پنجاه هزار دلار می دهم به نوشته ی یک آدم گمنام که روی صندلی چرخدار این ور و آن ور قل می خورد؟ تو مخت عیب کرده؟ باید برای همین هم خدا را شکر کنی که این مبلغ را به تو می دهم." او این حرف ها را با فریاد می گفت و در همین حال چک را ریز ریز می کرد. جان ترسیده بود. بدون پول باید چه کار کند؟ اما یاد جمله ی پیرمرد افتاد که مانند "مانترا" باید تکرارش می کرد "آرام باش و بدان که صاحب همه چیز هستی." پس از این که چند بار آن را در دل تکرار کرد چیز عجیبی اتفاق افتاد.

تصویری در ذهن جان نقش بست. خود را در باغ رُز دید که مقابل پیرمرد میلیونر ایستاده و او با مهرابی نگاهش می کند. نگاه ژرف و درخشان پیرمرد چون دو تکه از آسمان آبی بی انتها تمامی وجودش را تسخیر کرده است. گویی زمان یکباره باز ایستاده و تمامی ترس های او زایل شده است.

در چشمان ایوانویچ خیر شده، آرامش عجیبی وجودش را فرا گرفته بود. به نظر می رسید ایوانویچ هم به طرز اسرارآمیزی آن صلابت خود را از دست داده است. چهره ی خشن و مهاجم او حالتی نگران به خود گرفت. اعتماد به نفسش ناگهان زایل شد و وحشتی که قبلا هرگز تجربه نکرده بود بر او مسلط شد.

"برو از دفتر من بیرون مرتیکه ی گند کثافت. نمی خواهم قیافه عنترت را دوباره ببینم."

برگشت و نشست پشت میزش و با عصبانیت به سیگارش پک زد.

جان پی برد که نباید دیگر لحظه ای آنجا درنگ کند. همین که به بیرون از اتاق رسید لحظه ای از وحشت بی حرکت ایستاد. همه چیز خیلی به سرعت و غیره منتظره اتفاق افتاده بود.

قلبش به شدت می زد. آیا اشتباه بزرگی کرده بود؟ باید بیست و پنج هزار دلار را قبول می کرد. هرچه باشد برای اولین فیلمنامه بد نبود. اما ندایی درونی به او گفته بود که دست نگه دارد.

او بیشتر می خواست. برای خودش هدفی تعیین کرده بود. دویست و پنجاه هزار دلار، اما شاید این اشتباه بود. شاید توقعش را خیلی بالا برده بود و فرصتی را از دست داده بود که چه بسا تا مدت ها دوباره به دستش نیاورده. او موقعیتی استثنایی را در ورود به جرگه ی هالیوودی ها از دست داده بود. آیا زیاده از حد طمع کاری کرده بود؟

چه قدر ساده لوحانه فکر کرده بود که فروش فیلمنامه اش قرار بود یک تشریفات ساده باشد. ایوانویچ که پشت تلفن چنان مودب و علاقه مند بود چرا یکمرتبه عوض شده بود؟

اگر جان به چم و خم معاملات هالیوودی آشنا بود می دانست که این رفتار ایوانویچ و به اصطلاح تو سر مال زدن و خشونت و تحقیر او نوعی فوت و فن معامله بود. در واقع یکی از تفریحات و علایق ایوانویچ این نوع مذاکره بود و با همین روش تهدید بارها توانسته بود چند مبتدی یا حتی هنرمند شناخته شده ای را که در بحران مالی قرار داشت و آسیب پذیر شده بود، وادار به امضای قرار داد بکند.

فصل بیست و سوم

که در آن

مرد جوان خیاط را

در کوزه می اندازد...

جان چند نفس عمیق کشید تا آرام شود. به خود می گفت که باید به ندای درونش که همیشه با دلیل عمل کرده است اعتماد کند. اما دلیل چه می توانست باشد؟ باید هرچه سریع تر آن را پیدا می کرد. مگر باغبان پیر نگفته بود همه چیز به بهترین وجه اتفاق می افتد و این محدودیت های ذهنی ماست که نمی تواند دلایل ژرف و اسرارآمیز اتفاقات را، حتی آن هایی که به نظر بدبختی و مانع بزرگی می رسند، کشف کند.

جالب است که شاید به علت دعای صمیمانه اش یا شاید به سبب این که احتیاج مادر اختراع است نقشه ای بسیار بکر به ذهنش آمد.

به طرف میز منشی که از دیدن او به این زودی تعجب کرده بود رفت.

"کارتان تمام شد؟"

"بله. آن جوری که من می خواستم نشد."

"چه قدر بد."

"می خواستم لطفی در حق من بکنید. می خواهم بدانم آقای ایوانویچ امروز جولیا جانسون را کجا می بیند؟"

"خوشحال می شوم کمکتان کنم اما این مساله کاملا محرمانه است."

"اگر این کار را بکنید لطف خیلی بزرگی در حق من کرده اید."

"می فهمم ولی واقعا نمی توانم."

"حداقل بگویید آن ها می خواهند در یک جای عمومی یکدیگر را ببینند؟ منظورم جایی که دیگران هم می توانند بروند. رئیس شما که نمی فهمد چه کسی به من گفته."

خانم فورد درنگی کرد اما پیش از آن که جوابی بدهد تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت. جان نگاهی روی میز او انداخت خوشبختانه کاغذ صورتی رنگ را که وقتی با جولیا جانسون صحبت می کرد روی آن چیزی نوشته بود دید. اما فقط اسم جولیا روی آن بود و چیزی درباره ی محل دیدارشان نوشته نشده بود. او داشت به صندلی تکیه می داد که خانم فورد گوشی را گذاشت و به طرف او برگشت.

"خوب چی شد؟"

"نمی توانم. اگر رئیس بهفمد من کارم را از دست می دهم. مقررات رازداری در این جا خیلی سفت و سخت است. ما با آدم های معروف زیادی در ارتباط هستیم."

تلفن دوباره زنگ زد. جان از معطوف شدن حواس خانم فورد به جایی دیگر استفاده کرد و روی صندلی اش چرخی زد و به قفسه ی پرونده ها نگاهی انداخت. این تنها بخت او بود. کمی خم شد و آن را دید. اسم جولیا جانسون بالا بود و زیر آن زمان و مکان ملاقات با ایوانویچ: پولولانج!

چنین برمی آمد که خدایان با او همراه هستند چون او خودش همین امشب قرار بود تهیه کننده ی پرنفوذی را که در هواپیما دیده بود در همین محل ملاقات کند. این تصادف نقشه او را آسان تر کرد.

از ساختمان بیرون رفت و مقابل اولین باجه ی تلفن ایستاد. کارت تهیه کننده را بیرون آورد و شماره اش را گرفت. در دل می گفت: "زودباش جواب بده جواب بده." خوشبختانه گرگ نیکولاس که از معتادان به کار بود هنوز دفترش را ترک نکرده بود.

"آقای نیکولاس؟ من جان بلیک هستم. قرار بود امشب در پولولانج خدمت شما برسم."

"اتفاقی افتاده؟"

"نه می خواستم لطفی در حق من بکنید. من امروز آقای ایوانویچ را دیدم و کمی از پیشنهادش مایوس شدم. او فقط صد و پنجاه هزار پیشنهاد کرد. می دانم که می تواند مبلغ بیشتری بدهد. چون اطلاعات موثقی در این مورد دارم. منشی اش می گفت که گویا یکی از استودیوهای معروف خریدار فیلمنامه شده است. اما اسم استودیو را نگفت."

"حتما میخواهی من اسم آن را برای پیدا کنم."

"نه خیلی ساده تر از آن من امشب قبل از دیدن شما او را هم در پولولانج می بینم. تنها چیزی که از شما می خواهم اینست که سر میز بیایید و با من احوالپرسی کنید. او وقتی ببیند من با تهیه کننده ی معروفی مثل شما آشنا هستم آنچه را که می خواهم خواهد پذیرفت."

نیکولاس خنده سر داد.

"به نظر روش جالبی است که با سه سوت قیمت فیلمنامه ات را ببری بالا."

"فقط همین را می خواستم."

"مساله ای نیست. امشب می آیم سر میزتان و نقشم را بازی می کنم."

"خیلی ممنون. واقعا لطف کردید."

اگر همه چیز آن گونه که برنامه ریزی شده بود پیش می رفت و اتفاق غیره منتظره ای نمی افتاد ظاهرا بخش اول نقشه اش موفق شده بود.

جان در ساعت پنج دقیقه به هشت از در رستوران پولولانج تو رفت. او با صندلی چرخدار در رستورانی به آن معروفی که متعلق به بزرگترین بازیگران هالیوود بود توجه کارکنان را جلب کرد.

سر پیشخدمت که قبلا او را در این رستوران ندیده بود با مختصر شک پرسید: "شما قبلا میزی ذخیره کرده اید؟"

"بله مهمان آقای نیکولاس هستم. گرگ نیکولاس."

گرگ نیکولاس یکی از مشتریان دایمی و مهم پولولانج بود و مدیریت رستوران همیشه بهترین میز را برای او کنار می گذاشت. چهره ی سرپیشخدمت شکفت. خوشحال بود که رفتار نسنجیده ای نکرده است.

"آقای نیکولاس و مهمانشان تشریف آورده اند. لطفا از این طرف."

جان پشت سر او راه افتاد و بلافاصله چشمش به میزبانش افتاد که گوشه ی سالن پشتِ میزی با یک نفر نشسته است. بعد نگاهی به اطراف کردو ایوانویچ را دید. از سر پیشخدمت عذر خواست و گفت که اول می خواهد چند کلمه با آقای ایوانویچ صحبت کند، بعد سر میز نیکولاس برود.

"خواهش می کنم." سرپیشخدمت راه را برای او باز کرد تا سر میز ایوانویچ که با هنرپیشه ی معروف جولیا جانسون نشسته بود و مشروب می خورد برود.

ایوانویچ با دیدن جان از خشم سرخ شد. "این احمق اینجا چه کار می کند؟" درست لحظه ای که می خواست به جان بگوید که گورش را گم کند جان دست خود را به طرف جولیا جانسون دراز کرد و گفت: "از آشنایی با شما خوشبختم خانم جانسون. تهیه کننده ی من آقای گرگ نیکولاس گفتند که شما از فیلمنامه ی من خوشتان آمده و دلتان می خواهد نقش اول زن را بازی کنید. این واقعا باعث افتخار من است.از نظر من شما یکی از بزرگترین هنرپیشه های زمان ما هستید."

جولیا جانسون دستش را به طرف او دراز کرد و جان با ادبی که بیشتر تعلق به گذشته داشت به دست او بوسه زد.

گرگ نیکولاس گفته بود که در هالیوود هیچ کس چیزی نمی خواند. به این علت همه به جای پذیرفتن این که چیزی را نخوانده اند به دروغ قبول می کنند که آن را خوانده اند تا احتمال فرصت طلایی را از دست ندهند. جولیا جانسون هم از این قاعده مستثنی نبود. این است که گفت: "کاملا حق با شماست، من از فیلمنامه ی شما خیلی خوشم آمد."

ایوانویچ به نظرش رسید که رد فیلمنامه ی جان اشتباه بزرگی است، با امضای جولیا جانسون زیر قراردادی می شد آن را به یک لقمه ی چرب تبدیل کرد. این جان حرامزاده چرا به من نگفته بود که جولیا به فیلمنامه اش علاقه مند شده؟ با این که با تهیه کننده ی معروفی مثل گرگ نیکولاس آشناست؟ نکند همه ی این ها بلوف...

اما شکِ رو به افزایش او ناگهان از بین رفت. گرگ نیکولاس درست طبق قرار قبلی سر میز آن ها آمد و با جان احوالپرسی کرد. البته از سر ادب و در عین حال به خاطر احترام به روابط هالیوود اول با جولیا جانسون سلام و علیک کرد.

"چه قدر خوشحالم از دیدارتان جولیا. یک شام باید مهمان من باشید."

"خوشحال می شوم. می توانیم درباره ی فیلمنامه ی جان هم صحبت کنیم."

نیکولاس به شوخی گفت: "البته اگر جان مخالفتی نداشته باشد."

ایوانویچ از این گفتگوی دوستانه احساس ناراحتی کرد. چیزی در جریان بود و او اصلا اطلاعی درباره اش نداشت. او همیشه از این که از ماجرایی دور نگه داشته شده باشد وحشت می کرد.

نیکولاس گفت: "چطوری ایگور؟"

ایگور با دندان های کلید شده گفت: "خوبِ خوب."

نیکولاس گفت: "خوب من مزاحم نمی شوم." بعد رو کرد به جان و گفت: "جان زیاد معطل نکن. می خواهیم غذا سفارش دهیم."

"الان می آیم."

جولیا با موبایل اش شروع به صحبت کرد. نیکولاس دور شد. ایوانویچ که دید سر جولیا گرم صحبتش است از فرصت استفاده کرد. جان را به گوشه ای کشید و گفت: "ببین من از این ماجراها بی خبر بودم. اما بعد از این که تو رفتی دادم فیلمنامه را یکی از کارگردان های بسیار معروف خواند." بعد سرش را پایین آورد و گفت: "حاضرم صفر را به مبلغ اضافه کنم. پیشنهاد من همان دویست و پنجاه هزاری است که می خواستی، اما جواب فوری می خواهم."

جان گفت: "بیست و چهار ساعت به من وقت بدهید درباره اش فکر کنم."

ایوانویچ نرخ را به طور قابل توجهی بالا برد و به نجوا گفت: "سیصد و پنجاه هزار دلار."

جان شجاعانه همچنان روی حرف خود ایستاد. "من حتما فردا به شما سر می زنم." بعد با اشاره دستی از جولیا که داشت با تلفن صحبت می کرد خداحافظی کرد. او هم با حواس پرتی جواب اش را با حرکت دست نشان داد. ایوانویچ با مشت گره کرده و دندان های کلید شده به جان نگریست که دارد با احتیاط از میان میزها راه باز می کند.

جان سر میز تهیه کننده و دوستش که بی صبرانه در انتظار او بودند رسید.

دستش را دراز کرد و گفت: "خوشحالم که شما را می بینم آقای گُلدمن. من همه ی فیلمنامه های شما را خوانده ام و از همه شان لذت برده ام."

"ایشان آقای گلدمن نیستند. ایشان آقای زلر تهیه کننده قَدَر هالیوود هستند."

جان از اشتباه خود سرخ شد.

"تغییری در برنامه شد. وقتی تو تلفن کردی داشتم با لازاروس صحبت می کردم. منظورم همین آقای زلر است. او هم معمولا مثل ایوانویچ به این نوع پروژه ها علاقه مند است. در واقع ایوانویچ زمانی زیر دست زلر کار می کرد..." به طرف زلر برگشت و پرسید که اجازه دارد در این باره صحبت کند و زلر با اشاره سر گفت که مانعی ندارد.

"خلاصه ایگور این دوست قدیمی ما دو سه پروژه آقای زلر را قُر زد."

جان گفت: "حالا که صحبت ایوانویچ است باید از شما تشکر کنم کارتان موثر بود. ایوانویچ پیشنهاد سیصد و پنجاه هزار داد."

"خواهش می کنم. راستی مثل این که جولیا جانسون واقعا دلش می خواهد نقش اول را داشته باشد."

زلر با شنیدن مبلغ لبانش را به نشانه تعجب جمع کرده بود، اما به محض این که نام جولیا جانسون را شنید چشمانش برق مخصوصی زد وارد بحث شد: "ببین بچه جان دلم نمی خواهد با کارمندِ قبلی خودم وارد جنگ قیمت شوم. من از فیلمنامه خوشم آمده، اما از بازی در آوردن خوشم نمی آید. حاضرم همین الان نیم میلیون به تو پیشنهاد کنم. نیم میلیون نه حتی یک پنی بیشتر و این شامل شام نمی شود."

جان نگاهی به نیکولاس انداخت. گویی از او کمک می خواست. نیکولاس سری تکان داد که یعنی پیشنهاد را بپذیرد.

"من... من در واقع عادت ندارم بدون فکر پیشنهادی را بپذیرم."

نیکولاس دسته چک خود را بیرون آورد خودنویس بزرگش را لای انگشتان گرفت و گفت: "خوب حالا این چک لعنتی را بنویسم یا نه؟"

"خوب، باشه هرچه شما بگویید."

تهیه کننده چک را امضا کرد، اما پیش از آن که آن را به جان دهد از کیفش دو نسخه قرارداد بیرون آورد و مبلغ قرارداد را روی هر دو نوشت و بعد چک را به جان داد. جان از سر عادت نگاهی به مبلغ چک کرد.

با تعجب گفت: "چهارصد هزار؟ من فکر کردم ایشان گفتند پانصد هزار."

"با امضا قرارداد شما موافقت می کنید که مرا به نمایندگی خود انتخاب کرده اید. من برای این کار بیست درصد حق العمل می گیرم."

"صدهزار دلار برای یک ساعت کار؟"

"قبول می کنم نارحت کننده است. وقتی جوان بودم خیلی بیشتر از این ها در می آوردم. دارم مهارتم را از دست می دهم."

جان مطمئن نبود که او شوخی می کند یا جدی حرف می زند. اما دیگر اصرار نکرد هرچه باشد او هم حق داشت سهمی برای خودش بردارد. همان لطف کوچکی که در حق جان کرده بود، جان را به مبلغ ورای رویاهایش رسانده بود. جان هم با او صادق نبود و به او دروغ گفته بود که ایوانویچ صد و پنجاه هزار دلار پیشنهاد کرده تا بلکه نیکولاس را ودار کند که به نمایندگی او مشتری دیگری برایش پیدا کند.

واقعیت این که گرگ نیکولاس از روش ناصادق او صاحب پولی می شد بر وجدانش فشار می آورد. اما مگر همین نیکولاس نبود که به او یاد داد در هالیوود هیچ کس نمی خواند و همه دروغ می گویند؟

فصل بیست و چهارم

که در آن

مرد جوان دلیل تلاطم اش را

کشف می کند...

اولین کاری که جان پس از بازگشت به نیویورک کرد این بود که به بانک رفت و چک را در حساب خواباند.

وقتی کارش در بانک تمام شد، تصمیم گرفت سری به راهنمای بزرگ خود بزند. کسی که چنین نقش اساسی در موفقیت او بازی کرده بود، هرچند که همه چیز آن گونه که او می گفت پیش نرفته بود.

هنری پیشکار در را باز کرد و با تعجب و لبخند گفت: "چه اتفاقی برایتان افتاده قربان؟" اشاره او به صندلی چرخدار بود.

"یک مشکل نخاعی است. حتی دکتر هم نمی تواند دقیقا بگوید که مساله چیست. آقا تشریف دارند؟"

"بله بیرون در باغ اند می خواهید با شما بیایم؟"

"ممنون. راه را بلدم."

در ابتدای ورود به باغ جان گل رُز سفید و زیبایی دید که روی سنگریزه یکی از باریکه راه ها افتاده است. خم شد آن را بردارد. این از نوع سفید قطبی بود که جان مانند آن را در تمام باغ ندیده بود. جلوتر که رفت فهمید که از کجا افتاده است. بوته ای در محلی که بوته ی آفت زده بود، قرار داشت.

جان فکر می کرد بوته ی آفت زده، خشک شده است و با تعجب دید که چنین نیست. در عوض گل داده و پر از شکوفه های سفید و زیبا بود. در واقع گل زیبای در دستش از همین بوته بود.

پس میلیونر بلاخره توانسته بود بوته را دوباره شکوفا کند. جان یاد حرف پیرمرد افتاد که می گفت: "تنها دلیلی که من برگشتم این بود که از آن مواظبت کنم."

شدیدان تکان خورد. روح او هم درمانی جادویی و زیبا یافته بود. سرشار از عاطفه. صندلی را با سرعت روی سنگریزه های راه حرکت داد.

پیرمرد را دید که در میان باغ روی بوته ای خم شده و با دقت آن را وجین می کند. لباسی به تن داشت که جان قبلا ندیده بود. ردای سفید با یک جفت صندل مشکی.

لباس او علی رغم سادگی اش ابهتی بسیار چشمگیر به او می داد. به جای این که سلام بگوید تصمیم گرفت شوخی کوچکی با پیرمرد بکند.

آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند جان از این که نتوانست بود با تمرکز گوی وسط استخر را به حرکت درآورد مایوس شده بود. اما احساس کرد که حالا به اندازه ی کافی نیروی مغزی برای انجام دادن این کار را دارد. دلش خواست یک بار دیگر بخت خود را آزمایش کند با تمام نیرو روی گوی تمرکز کرد. چند ثانیه ی اول چیزی اتفاق نیفتاد و بعد ناگهان گوی شروع به حرکت کرد.

لرزه ای بر تن جان افتاد. او واقعا تا این حد پیشرفت کرده بود؟ آیا او هم می توانست به همان آسانی که میلیونر این کار را می کرد با نیروی ذهنی گوی به حرکت درآورد؟ نکند باد این کار را می کند؟ حرکت گوی آرام تر و آرام تر شد و کاملا ایستاد و جان را سردرگم کرد. او نمی دانست بلاخره توانایی جدیدش برای به حرکت درآوردن جسام از راه دور واقعی بود یا نه. دوباره تلاش کرد. فهمید که خوشحالی ناگهانی اش و غروری که به او دست داده بود، تمرکزش را به هم زده است.

پس از چند ثانیه گوی شروع به چرخش کرد. حتی سریع تر از پیش و آن صدای اسرارآمیز نغمه گر شد.

میلیونر سر بلند کرد. با تعجب نگاهی به نوک درختان کرد که ببیند آیا بادی شروع شده است. اما فقط نسیم آرامی در فضا در حرکت بود. جوان تمرکزش را قطع کرد. گوی از حرکت ایستاد و صدا قطع شد و پیرمرد دوباره روی بوته رُز خم شد.

جان بار دیگر شروع کرد. این دفعه تمرکز بیشتری کرد و گوی بلافاصله چرخید و نوای آن فورا بلند شد و پرنده هایی را مانند دفعه ی پیش به خود جلب کرد. مرغابی ها هم جلب شدند و دایره وار زیر ستونی که گوی روی آن بود حلقه زدند.

بعضی از پرنده ها حتی روی شانه های جان نشستند. جان حیرت کرده بود. آیا نیروی تمرکز واقعا تا این اندازه قوی بود؟

پیرمرد که موسیقی حواسش را پرت کرده بود، دست از کار کشید. بلافاصله فهمید که این باد نیست که گوی را می چرخاند. نگاهش در تعقیب عامل صدا با جان تلاقی کرد.

گویی آمدن جان را انتظار داشته باشد با لبخندی گفت: "خوب پس بلاخره رسیدی؟"

"بله." جان از تمرکز خود کاست و گوی آرام تر چرخید و پرنده ها پر زدند.

پیرمرد نگاهی به گوی انداخت که دیگر ایستاده بود و گفت: "می بینم که کلی پیشرفت کرده ای."

"بله، اما رازی که شما یادم داده بودید کارساز نبود. من هدف خود را دویست و پنجاه هزار تعیین کردم..."

"و؟"

"و چهارصد هزار گیرم آمد."

پیرمرد سرفه ای کرد و گفت: "خوب هیچ کس کامل نیست."

"حق با شماست." جان اشاره ای به صندلی چرخدار کرد و گفت: "خیلی دلم می خواست در آن روزها که آن قدر برایم سخت بود پیشم بودید."

"همه این مدت من پیش تو بودم. حتی چندین بار وقتی قدرتِ خود را از دست دادی تو را کول کردم. اما چشمان تو باز نبود نتوانستی مرا ببینی."

جواب پیرمرد تکانش داد، اما آنچه بعد گفت او را بیشتر به حیرت انداخت.

"در واقع من بیشتر از آنچه بدانی کمکت کردم. اگر این چند ماه را در صندلی چرخدارد نگذرانده بودی شاید سال ها طول می کشید تا به موفقیت دست پیداکنی و علت این که روی صندلی چرخدار هستی همان شرابی است که من در آخرین دیدارمان به تو دادم."

"منظورتان این است که من فلج شدم یا حداقل مریض شدم بر اثر کاری که شما کردید؟" عصبانی شده بود. گویی می خواست خودش را کنترل کند و به پیرمرد حمله نکند.

"تو خودت گفتی حاضری برای رسیدن به موفقیت هر قیمتی را بپردازی. یادم است که چندین بار از تو پرسیدم و جواب تو همان بود."

"اگر می دانستم مریض شدنم بهایی است که می پردازم هرگز قبول نمی کردم. حالا باید تمام عمرم را روی صندلی چرخدار سر کنم."

"پاهایت می باید از کار می افتادند، حتی شده برای مدتی تا ذهن تو شروع به زندگی کند. می بینی الان می توانی گوی را به حرکت درآوری، اما قبلا نمی توانستی. پس من کمکت کردم به هدف خود برسی. چرا عصبانی هستی؟"

"من نمی خواهم بقیه ی عمرم را روی صندلی چرخدار سرکنم. دکترها همه قطع امید کرده اند."

"دکترها چه ربطی به مساله تو دارند؟ هرچه آن ها می گویند اهمیتی ندارد. این ذهن توست که مهم است. فقط ذهن تو. یادت رفته چه به تو گفته ام؟ ایمان کوه ها را به حرکت درمی آورد. اگر باور داشته باشی که واقعا می توانی از صندلی بلند شوی و راه بروی این کا را خواهی کرد و هیچ کس در این دنیا نمی تواند جلو تو را بگیرد."

"فکر نکن که سعی نکرده ام. من ده ها دفعه، صدها دفعه تلاش کردم."

جان گریه اش گرفت. سعی کرد بلند شود. تمام نیرو و تمرکزش را به یاری گرفت، اما فایده ای نداشت. عرق بر پیشانیش نشست. صورت او از فشاری که بر خود می آورد کبود شده بود. آخر سر افتاد روی صندلی، سرش پایین بود و لب هایش را به حالت بغض جمع کرده بود.

"دیدی؟"

"نه من ندیدم. تو مرا یاد آدم هایی می اندازی که به خود باورانده اند که موفق نمی شوند و همه تلاش را برای شکست خوردن انجام می دهند و آخر سر می گویند که حق با آن ها بود، چون باز هم شکست خوردند!"

"موفقیت یک چیز است و فلج شدن چیز دیگر."

"چرا گفتی روی آن صندلی چرخدار نشسته ای؟"

صدای پیرمرد ناگهان طنین خاصی یافت. با نیروی ویژه ای سوال کرد. گویی او هم عصبانی شده بود یا در آستانه ی خشم قرار داشت.

"چون پاهایم فلج اند."

"چه کسی فلج است؟" مثل همیشه پیرمرد در جواب از استدلال های غریب و بی سابقه خود استفاده می کرد.

"ای بابا. من. من فلجم نمی بینی؟"

"من یعنی کی؟"

"خوب من یعنی من." این را با فریاد گفت. اصلا نمی دانست منظور پیرمرد چیست؟

"تو روی صندلی چرخدار نیستی. تن یعنی یک تصور. توی واقعی فناناپذیری و سرتاسر قدرت و باز هم می گویم اگر ایمان داری. اگر آنچه را که به تو گفتم می فهمی بلند شو و راه برو."

لزره های غریبی بر تن جان افتاد. حرف های میلیونر دستور نبود، مثل انرژی پرقدرتی بود که وارد وجود او می شد و آن را می لرزاند. او هرگز پیش از این چنین احساسی را تجربه نکرده بود.

با تمامی قدرت دستانش را روی دسته ی صندلی فشار داد. تن خود را بلند کرد و در حالت ایستاده قرار گرفت. چند ثانیه به این حالت ماند و بعد دوباره روی صندلی افتاد. شرم زده سرش را پایین انداخت. دانه های اشک پشت سر هم بر صورتش دوید. دیگر باورش شده بود که تا آخر عمر باید روی صندلی چرخدار بماند.

اینجا بود که میلیونر حالت عجیبی به خود گرفت. چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد، انگاری نیروی فوق العاده ای را می دید، دست راستش را بلند کرد و زیر لب چیزهایی را گفت. ابتدا آرام و بعد بلندتر و بلندتر.

او مانترای بسیار قدیمی "آیو" را که دارای نیروی فوق العاده ای بود فقط در شرایط خیلی ویژه بر زبان می آورد بخش اول مانترا یعنی "آ" را نزدیک به صدای اِ چند ثانیه کش می داد و بعد "یو" را با قدرت ادا می کرد.

باد شروع شد و ابرها بالای سرشان گرد آمدند. انگار طوفانی داشت شروع می شد. گوی فلزی شروع به چرخش کرد، صدای موسیقی برخاست و پرندگان جمع شدند. دسته ای از آن ها به اشاره انگشت پیرمرد در شکل مثلثی در آسمان این سو و آن سو می رفتند و دوباره به سوی او بازمی گشتند و باز دور هم جمع می شدند و شکل کُره می ساختند. برقی در آسمان زد و رعدی در دوردست ها غرید.

جان نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد. نمی دانست چه کار کند. وحشت زده شده بود. وحشت او زمانی بیشتر شد که دید هوراس، شیر، از میان بوته ها بیرون پرید و خود را وسط باغ انداخت. وقتی جان را دید ایستاد. لحظه ای درنگ کرد و بعد پشت خم کرد و گویی شکاری را هدف گرفته باشد، آماده ی حمله به او شد. حیوان دست آموز در یک لحظه تبدیل به حیوانی وحشی شده بود که هیچ رحمی از خود نشان نمی داد.

جان یک لحظه جلو عملکرد مغز خود را گرفت و یکپارچه غریزه شد و وارد مرحله ای کاملا شبیه به "ذن" گردید، بدون این که وجودش از آن با خبر باشد. یادش رفت که ماه ها فلج بود. از صندلی بیرون پرید و برای نجات خود پا به فرار گذاشت. جایی که ایمان شکست خورده بود، ترس پیروز شده بود. نیازی نبود زیاد بدود چون میلیونر دستش را پایین آورد و از ورد جادویی خود دست کشید و هوراس را صدا زد.

باد ناگهان ایستاد. ابرها پراکنده شدند، پرنده ها پرواز کردند و گوی از چرخش باز ایستاد.

جان سر برگرداند و دید شیر او را تعقیب نمی کند و زیر نوازش دستان اربابش مثل بچه گربه غلت می زند. در این لحظه بود که پی برد سر پاست و دارد راه می رود. هیچ اثری از بیماری اش نبود. باورش نمی شد. او معالجه شده بود. چه اتفاقی افتاد؟ معجزه ای دیگر؟ آیا بالاخره می توانست به نیروی اسرارآمیز دوست راهنمایش پی ببرد؟

به طرف پیرمرد به راه افتاد. چشمش به شیر بود که مبادا غریزه درندگیش دوباره بیدار شود.

با چشمانی پر از اشک و توام با سپاسگزاری پرسید: "چه شد؟"

"دیگر نیازی به مریضی ات نداشتی. این مریضی به عنوان هدیه ای بود که بتواند ذهن تو را سریع تر رشد دهد. اگر نبود سال ها و حتی شاید تا آخر عمرت طول می کشید تا به این موفقیت دست پیدا کنی. گفتم که روح زمان را آن گونه که بیشتر آدم ها اندازه می گیرند، نمی سنجند. درباره ی تمامی دردها و بدبختی ها هم همین را می شود گفت. آن ها از روی رحمت برایمان فرستاده می شود تا به خودِ واقعی پی ببریم و نیروی واقعی را درون خود بیابیم. شادی های معمولی نمی گذارد آن ها را کشف کنیم. این شادی ها مثل پستانکی است که خوابمان می کند یا ما را همچنان در خواب نگه می دارد...

آن هایی که امتحان می شوند، آدم های خوش اقبالی هستند. اما وقتی خودِ واقعی ات را کشف می کنی دیگر رنج کشیدن لازم نخواهد بود و نه تنها لازم نخواهد بود، بلکه امکان هم نخواهد داشت. فقط برای شادی و لذت جا خواهد بود..."

میلیونر خم شد و با محبت هوراس را نوازش کرد و بعد اشاره ای با دست کرد و به این گربه عظیم فهماند که باید برود.

مرد جوان به گریه افتاد. حسی غریب بر او مستولی شده بود. احساس سپاسگزاری عظیمی تمامی وجودش را تسخیر کرده بود. احساسی که تا آن لحظه از عمرش هرگز تجربه اش نکرده بود. انباشته از عشقی بزرگ به طرف پیرمرد رفت و زانو زد. همین که ردای بلند پیرمرد را گرفت آرامشی عظیم او را فرا گرفت. میلیونر انشگتانش را میان موهای او دواند او را نوازش کرد.

آن دو برای لحظه ای بی حرکت ایستادند و فضای پیرامونشان را پر از آرامش و محبتی توصیف ناپذیر کردند. بعد میلیونر سکوت جادویی را شکست: "بلند شو. من دیگر باید بروم."

"به این زودی؟"جان این سوال را با حالتی از وحشت کرد. انگار پیرمرد خبر بسیار بدی به او داده بود.

پیرمرد پیش از آن که پاسخی دهد چند لحظه با محبت گویی به پسر خود چشم دوخته باشد، نگاهش کرد.

"آنچه را که باید اینجا انجامش می دادم، به پایان رساندم. وقتی کارمان تمام شد دیگر نباید وقت تلف کنیم. دارم می روم که به برادرانم ملحق شوم."

اندوهی ناگهانی اشک به چشمان مرد جوان آورد؛ "ولی... ما باز هم روزی یکدیگر را خواهیم دید؟"

"کسی چه می داند؟"

"من هم می توانم با شما بیایم. با شما اینجا را ترک کنم؟"

"نه تو حاضر نیستی. هنوز چیزهایی است که باید به دست بیاوری. اما قبل از این که تمامی مسائلمان را حل و فصل نکرده ایم، نباید برویم وگرنه مجبوریم برای آن ها بازگردیم."

"اما من دیگر چیزی برای انجام دادن ندارم."

"واقعا اینجوری فکر می کنی؟ آیا چیزی نیست که هنوز مشغول آن باشی. مثلا زنی در میان نیست؟"

جان بلافاصله یاد ریچل افتاد. هرگز کلمه ای هم درباره ی او با پیرمرد صحبت نکرده بود. این هم یک راز دیگر که هرگز نخواهد توانست آن را بگشاید. ادگار راننده با جعبه ی بزرگی که دور آن کاغذ قرمز پوشیده بود و رویش روبان طلایی بسته شده بود از راه رسید.

تعظیم کوتاهی به میلیونر و بعد به جان کرد و گفت: "لیموزین آماده است قربان."

"آه ادگار می بینم که هدیه را هم آورده ای." بعد رو کرد به جان و گفت: "این را می دهم به تو به یک شرط."

"چه شرطی؟"

"که از سر کنجکاوی عادی بازش نکنی. تنها زمانی بازش کنی که به آن نیاز داری."

"چشم."

"و امیدوارم این یکی را دیگر در رودخانه نیندازی."

جان سرخ شد. پیرمرد از کجا فهمیده بود که او جعبه را در اوج یاس و ناراحتی به رودخانه "ایست" پرت کرده است؟

اما وقتی برای این سوالات نبود. پیرمرد سری تکان داد و ادگار جعبه را به دست جان داد. اولین واکنش جان این بود که بلافاصله شروع کرد بازش کند و بعد یاد قولش افتاد و دستی روی جعبه کشید و گره روبان را رها کرد.

جوان با لبخندی پاسخ داد.

"من... من واقعا نمی دانم آیا روزی خواهم توانست جواب این همه محبت را بدهم یا نه. نمی دانم چطور... از شما بابت همه ی آنچه به من آموختید تشکر کنم. درست است در مقایسه با شما چیزی ندارم، اما چیزی از من بخواهید... هر چیزی که در نظرتان است."

"میلیونر گفت: "هر چیز؟"

"جان شرم زده گفت: "بله."

"بسیار خوب حالا که این طور شد، من کراوات تو را می خواهم."

جان بی اراده دست خود را گویی که بخواهد از آن محافظت کند به طرف کراواتش برد و گفت: "نمی دانم این کراوات به چه کار شما..."

"ولی تو گفتی من هرچه دلم خواست می توانم از تو تقاضا کنم."

"درست است، ولی این کراوات برایا من ارزش خاصی دارد."

"پس فکر می کنی برای چه آن را می خواهم."

"این کراواتی است که موقع مرگ پدرم به گردن او بود. برای من ارزش عاطفی زیادی دارد. من می توانم یکی کاملا شبیه آن را برایتان بخرم... هرچه که بخواهید برایتان می خرم. فقط این یکی را نه."

"آره می فهمم. چیز زیادی از تو خواستم. خوب باید بروم."

"من... نه، صبر کنید... من..."

با چشمانی پر اشک گره کراواتش را که هرگز تا آن لحظه باز نکرده بود شل کرد. آن را بیرون آورد و به پیرمرد که با لبخندی مهربانانه نگاهش می کرد، داد.

درست لحظه ای که کراوات را از خود جدا کرد آرامش عظیمی در خود احساس کرد، نوعی سبکی وجودش را فراگرفت. گویی همه ی اندوه و دردی که از مرگ پدر داشت به طور معجزه آسایی یکباره از وجودش رخت بربسته است. رها شده بود. باری سنگین را که ماه ها بود بر دوشن داشت بر زمین گذاشته بود.

میلیونر ظاهرا احساس او را فهمیده بود. کراوات را به گردن خود بست و لبخند زد. با آن ردای سفید و آن صندل ها کراوات ترکیب خنده داری به وجود آورده بود.

وقتی از گره زدن کراوات فارغ شد رو به جان کرد و گفت: "چطوره؟ به من می آید؟"

جان دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد و زد زیر خنده. میلیونر و ادگار راننده اش با چند ثانیه تاخیر به او پیوستند. آن قدر خندیدند که هر سه دل درد گرفتند. آخر سر میلیونر آرام شد و گفت: "فکر می کنم باید از این کراوات بیشتر استفاده کنم. تاثیرش روی دیگران خوب است." مکثی کرد و گفت: "خوب جان دیگر واقعا باید بروی."

"همین حالا؟"

"بله. نباید یک دقیقه هم تلف کرد. تو باید آن زن را هرچه زودتر ببینی. ستاره ها در وضعیت مناسب اند و تا مدت طولانی دیگر در این حالت قرار نخواهند گرفت. اگر تا چند ساعت بعد او را نبینی، تا نُه سال دیگر او را نخواهی دید. برو اهمیتی به ظاهرت نده. به ندای قلبت گوش کن."

جان که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود، جعبه را زمین گذاشت و خود را میان بازوان پیرمرد انداخت و او را چند لحظه در آغوش فشرد. نمی دانست چگونه سپاس خود را نشان دهد. اما زمانی برای پرسش باقی نمانده بود. میلیونر او را پس زد و گفت: "برو. وقت زیادی ندارد."

جعبه در بغل، پیرمرد را با قلبی سنگین ترک کرد. از فکر دیدار ریچل زن زندگی اش که الان با مرد دیگری بود، احساس نگرانی می کرد. باید به او چه می گفت؟

حقیقت را. حقیقت ساده را. حداقل او باید می فهمید که علت ترکش چه بود و این که جان نمی خواست بار زندگی با یک فلج را روی دوشش بگذارد. فکر می کرد، علی رغم موفقیت مالی اش هنوز کامل نیست.

دیگر فلج نبود و آدمی بود ثروتمند. تا سال ها دغدغه مالی نداشت. اما ریچل آزاد نبود.

در هر حال، خواهی نخواهی به پرمرد قول داده بود که ریچل را ببیند. فکر می کرد که این مهم ترین چیزی است که باید انجام دهد. پس باید بخت اش را آزمایش می کرد، حتی اگر به قیمت شکستن دلش تمام شود.

فصل بیست و پنجم

که در آن

مردِ جوان اصالت عشق را

کشف می کند...

ریچل در آپارتمان خود که اصرار داشت تا آخرین لحظه نگهش دارد، آخرین کارهای مقدماتی عروسی اش را می کرد. لباس سفید و زیبای عروسی که مناسب آن روز بود به تن داشت. او هشت ماهه آبستن بود و رنو نامزد او اصرار کرده بود که پیش از تولد بچه مراسم عروسی را برگزار کنند.

جلو آینه ایستاده بود و در همان حال مواظب دو بچه ی توی آپارتمانش بود. جنیفر باید با دسته گلی به دست ساقدوش عروس می شد و خوزه ساقدوش داماد. ریچل روبندش را مرتب می کرد.

شادی زنانی را که دو ساعت به عروسیشان باقی است، نداشت و تا حدی اندوهگین به نظر می رسید. آیا این به علت خستگی اولین حاملگی اش بود؟ یا موسیقی "فراموش نشدنی" بود که خاطراتی را که این قدر سعی در زدودن از ذهن اش داشت دوباره در او زنده می کرد؟

بچه ها علی رغم اخطارهای مکرر ریچل که سر و صدا نکنند و زیاد این ور و آن ور ندوند از یک در خارج و از در دیگر وارد می شدند و بازی می کردند. بنابراین وقتی جان وارد شد لازم نبود حتی زنگ بزند. در باز بود. او وارد شد و ریچل را دید که مقابل آینه ایستاده است. ریچل خشکش زد. جان با حسرت نگاهی به او انداخت، اما وقتی نزدیک تر شد و دید که آبستن است شوکه شد.

یک لحظه فکر کرد اصلا چرا آنجاست؟ چرا پیرمرد از او خواسته بود که بیاید سراغ او. بهترین کار این بود که برگردد و بدون کلامی آنجا را ترک کند. چه چیزی می توانست بگوید؟ حقیقت را؟ بله، بدش نمی آمد دلیل ترک کردن را بگوید. اما چنین چیزی در روز ازدواج ریچل کار مناسبی بود؟ این نهایت خودخواهی اش نبود که الان این کار را بکند؟

از شنیدن ترانه ی "فراموش نشدنی" از دستگاه موسیقی حیرت کرده بود این اتفاق بود؟ یا نشانه ی این بود که او به یاد گذشته هاست و هنوز دوستش دارد؟ اما زیاد نتوانست به نات کینگ کول گوش کند، چون ریچل با عجله بچه ها را جمع و فورا ضبط را خاموش کرد.

آن ها لحظه ای بی حرکت یکدیگر را با علاقه نگاه کردند. جان هرگز فکر نمی کرد که روزی مجبور شود چنین لحظه ی دردناکی را تجربه کند. زنی که او همیشه آرزو داشت شریک زندگی اش شود، الان از مردی دیگر آبستن است و در حال عروسی با اوست. او این زن را به خاطر این که باری روی دوشش نگذارد ترک کرده بود و حالا خنده دار این که هم سالم بود و هم بسیار ثروتمند!

به نظرش رسید هر چیزی بهای خودش را دارد. آیا این همان چیزی بود که پیرمرد خواسته بود او یاد بگیرد و قبل از این که خیلی دیر باشد ریچل را ببیند؟

ریچل بی اختیار گفت: "جان؟" و بعد رو به بچه ها گفت: "بچه ها بدوید توی راهرو بازی کنید."

علی رغم سن کمشان بچه ها بر جدی بودن وضعیت پی بردند و بلافاصله حرف ریچل را اطاعت کردند.

ریچل ساکت شد. نمی دانست چه بگوید. البته خیلی دلش می خواست به او بگوید که دیوانه وار دوستش داشته و شاید هنوز هم دوستش دارد، ولی او بود که ترکش کرد.

او تنها مانده بود و در آن لحظات ناامیدی دوستی لویی رنو به زندگی اش گرما بخشیده بود. لویی در طول این ماه ها آرام اش کرده بود و با وجود این که خود را انتخاب دوم حساب می کرد. حاضر بود همه چیز را فراموش کند و هرچه را که او می خواهد به او بدهد.

لویی هیچ وقت سوءاستفاده ای نکرده بود، ولی همیشه در ستایش ریچل باوقار و پر سخاوت بود اما جان چه؟ اول محبتش را جلب کرده و بعد او را رها ساخته بود.

این افکار احساسی را یکمرتبه از دیدن جان به او دست داده بود کم رنگ تر می کرد.

جان با دستپاچگی گفت: "من... من نمی دانستم که تو..."

جرات نکرد که آن واژه های مرگبار و دردناک را ادا کند. واژه هایی که او را در هم ریخته بود، این که ریچل داشت ازدواج می کرد، این که آبستن بود.

تمامی آنچه ریچل توانست بگوید این بود: "آره تا یک ساعت دیگر." و بعد دستش را روی شکمش گذاشت.

جان تته پته کنان گفت: "من... من فقط می خواستم تو را... برای آخرین بار ببینم و... بگویم که من ترکت کردم... نه به خاطر این که دوستت نداشتم. من مریض بودم. فکر می کردم دیگر خوب نخواهم شد... من فلج شده بود... نمی خواستم تو پرستار شوهری معلول باشی."

ریچل برای چند لحظه به حرف های او شک کرد. راست می گفت؟ مستقیم به چشم های او نگاه کرد و فهمید که دارد راست می گوید و عمیقا متاثر است و درد می کشد.

شوهر معلول! پس او قصد ازدواج با ریچل را داشت! او نخواسته بود ریچل را از سر باز کند! آخر سر سوءتفاهمی باعث جدایی شان شده بود برایش روشن شد.

دلیل او انسانی و صادقانه بود. سرش گیج رفت و اشکی در چشمانش جمع شد. اما خیلی دیر شده بود. زندگی برای او سرنوشتی دیگر رقم زده بود. با خود فکر کرد سرنوشت چه قدر می تواند بیرحم باشد.

جان فکر کرد که او چه قدر در لباس عروسی زیبا شده است. زیباتر از همیشه چشمان او هرگز چنین سبز، چنین روشن نبودند. با اندوه فراوان تصمیم گرفت او را ترک کند.

"خوب دیگر... باید... باید بروم. امیدوارم همیشه خوشبخت باشی."

ریچل می خواست به او بگوید که هنوز دوستش دارد و روزی نبوده است که درباره ی او فکر نکند اما نتوانست لویی بسیار مهربانی کرده بود. باید قوی می شد و در برابر وسوسه ها مقاومت می کرد.

همین که داشت آپارتمان را ترک می کرد با تعجب لویی رنو را دید که با گلوریا، نامزد سابقش وارد آپارتمان شد. گلوریا علی رغم ناراحتی اش از ازدواج لویی با زنی دیگر هنوز دوستی اش را با او حفظ کرده بود و از آنجایی که او بهترین دوستش بود قول داده بود سر عقد به عنوان شاهد حاضر شود.

لویی رنو هم از دیدن جان در روز عروسی اش کم تر تعجب نکرده بود. او اینجا چه کار می کند؟ تا جایی که یادش بود کسی او را دعوت نکرده بود.

نیاز به گفتن نیست که هم جان و هم دامادِ آینده بسیار از دیدن یکدیگر احساس ناراحتی می کردند. گلوریا اصلا نمی دانست جان کیست و کوچک ترین اطلاعی از روابط آن ها نداشت. لویی با غروری که داشت هیچ چیز درباره ی گذشته ریچل به او نگفته بود.

گلوریا با لباس آراسته و کلاه بزرگِ سفیدش به خیال این که جان یکی از دعوت شدنگان است لبخندی به او زد و بعد بلافاصله با دیدن لباس نامناسب او فهمید که اشتباه کرده است.

اما دیگر وقتی برای معرفی و آشنایی نبود. ریچل با احساس درد خود را به صندلی رساند و نشست. فریاد می کشید. دردهای زایمان شروع شده بود.

او با صدای بلند گفت: "دارد می آید. بچه دارد می آید. مرا برسانید به بیمارستان."

لویی رنو با عجله خود را به او رساند. بلندش کرد و او را از پله ها پایین آورد. بچه ها که پایین منتظر بودند به زودی فهمیدند چه اتفاقی افتاده است.

یکی از آن ها گفت: "حدس می زنم عروسی به هم خورد."

و دیگری گفت: "مثل این که."

از خوش اقبالی آن ها لویی که از خود حواس جمعی قابل توجهی نشان می داد یک بیست دلاری به طرف آن ها پرت کرد و گفت بروند و با آن پیتزا بخرند. برای این که به عنوان وکیلی شناخته شده روز عروسی اش در یادها بماند، ماشین اسپورت دو نفره انتخاب کرده بود و از این رو برای گلوریا در آن، جا نبود.

گلوریا رو به جان کرد و گفت: "می توانم با ماشین شما بیایم؟"

جان فکرش را هم نکرده بود که بتواند ازدواج زنی را که آن قدر دوستش می داشت با مردی دیگر تحمل کند چه رسد به این که شاهد زایمان او هم باشد. اما در این وضعیت چاره ای نبود. چطور می توانست پیشنهاد او را رد کند. در را برای گلوریا باز و او را سوار موستانگ اش کرد. هدیه ی میلیونر هنوز روی صندلی بود. گلوریا فکر کرد این هدیه عروسی است.

جان ماشین اسپرت را که به سرعت به طرف بیمارستان می رفت و حتی از چند چراغ قرمز هم رد شد، دنبال کرد.

"شما از اقوام ریچل اید؟"

جان که هنوز از آنچه اتفاق افتاده بود در شوک به سر می برد گفت: "دوست هستیم." نمی دانست آیا میلیونر پیر خبر داشت چه چیزهایی قرار است برایش اتفاق بیفتد.

در ماشین جلویی ریچل تقلا می کرد تا بچه را به دنیا نیاورد. یکمرتبه فریاد زد: "دارد می آید. دارد می آید. عجله کن لویی زود باش."

لویی برای آرم کردنش گفت: "رسیدیم. یک لحظه خودت را نگه دارد. رسیدیم."

ریچل هنوز نمی دانست که قرار است صاحب دختر شود یا پسر. او چندین بار در طول آبستنی سونوگرافی شده بود، ولی مثل یک رمان نویس خوب می خواست هیجان را تا آخر داستان نگه دارد.

بیست دقیقه بعد به بیمارستان رسیدند.

کارکنان بخش زایمان ابتدا از این که زنی در حال وضع حمل لباس عروسی به تن دارد، حیرت کردند. اما اضطرار موقعیت اجازه نداد بیشتر کنجکاوی کنند. حتی وقت کافی برای درآوردن لباس عروسی نبود.

در آن وضع شلوغ و در هم برهم گلوریا، جان و لویی رنو هم وارد اتاق زایمان شده بودند. جان احساس بیگانگی می کرد و می کوشید خود را از سر راه پرستاران دور نگاه دارد. پرستارها تنها کاری که صورت دادند این بود که ریچل را بلند کردند و روی تخت زایمان گذاشتند تا دکتر بیاید و نگاهی به وضعیت بیندازد. سر بچه ظاهر شد.

وقتی شانه های بچه بیرون آمد ریچل احساس کرد چاقویی به او زدند. درد شدیدی وجودش را گرفت و با تمام نیرو فریاد زد: "جان!"

نه دکتر و نه پرستار متوجه چیزی نشدند. هرچه باشد زایمانی که کمتر از سه دقیقه طول بکشد برای بچه ی اول حدِ نصاب جالبی بود.

دکتر بچه را بلند کرد و چند ضربه به باسن او زد تا وادار به گریه اش کند و گفت: "بچه تان دختر است." بچه بلافاصله جیغ زد و پرستار یک قیچی در اختیار دکتر گذاشت. دکتر آن را به لویی رد کرد که لباس مشکی و بلند به تن داشت و گفت: "پدر بچه می خواهد ناف را ببرد؟"

لویی که اصولا انسان خوش قلبی بود لحظه ای به فریاد کلمه ی جان از دهان ریچل، در دشوارترین مرحله ی زایمانش فکر کرد. این فریادی بود به طور مستقیم از قلب ریچل بر زبان آمده بود. به فکرش رسید که اگر ریچل واقعا جان را فراموش کرده بود به جای نام جان نام او را بر زبان می آورد.

ناگهان به این نتیجه رسید که ریچل هرگز با او خوشبخت نخواهد شد و اگر او واقعا عاشق ریچل است باید رهایش کند و او را به جان برگرداند. در هر حال او نمی بایست میان این دو قرار می گرفت حتی اگر چنین تحقیر می شد، آن هم در روز عروسی اش. چیزهای خیلی مهم تر از غرور هم در دنیا وجود دارد.

نگاهی به ریچل کرد که با لبخندی کم رنگ و شرمنده از این که در آن لحظه درماندگی نامی را که مدت ها در دلش نگه داشته بود بر زبان آورده است، به او می نگریست. او می دانست که خود را لو داده است و به انسانی خوب و محترم مانند لویی خیانت کرده است.

اما در چشمان لویی اثری از ملامت و تاسف نبود، بلکه نوعی درک و غم همزمان در نگاهش موج می زد. غم از دست دادن عشقی که بالاتر از وجودش بود و تمامی روحش را فرا گرفته بود. پیش از آن که ریچل کلامی بگوید او را بخشیده بود.

قیچی را از دکتر گرفت و آن را به طرف جان دراز کرد. جان از این کار سر درنیاورد. چرا لویی قیچی را به او می داد؟

گلوریا بلافاصله معنی این کار را فهمید. نگاهی به چهره ی لویی انداخت تا ببیند آیا دلش شکسته است؟ او هم فریاد ریچل را شنیده بود می دانست این کلمه در آن لحظه چه قدر می توانست برای لویی درآورد باشد و شاید چیزی را برای همیشه در درون او بشکند.

اما در چشمان لویی اثری از درد ندید. تنها نوعی پشیمانی در آن موج می زد. پشیمان از این که چرا درخواست گلوریا را رد کرده بود. زیرا اکنون دیگر برای گلوریا بسیار دیر است که بچه دار شود. در نگاه لویی درخواست بخشش بود و بلافاصله احساس کرد که گلوریا او را بخشیده است و از او می خواهد که بازگردد.

لویی قیچی را داد و گفت: "بگیر. پدر واقعی تویی. این افتخار باید به تو برسد."

جان نگاهی به ریچل انداخت و همه چیز را فهمید. قیچی را گرفت و ناف را برید. دکتر تا حدی سر در گم شده بود، سعی نکرد از ماجرا سر درآورد. بچه را گرفت و انتهای ناف را با مهارت گره زد و بعد نوزاد را در بغل مادر سرشار از شادی اش گذاشت.

گلوریا به طرف لویی رفت و دست او را گرفت، با نگاهش به او فهماند که با او آشتی کرده است. بعد لویی کلماتی را بر زبان آورد که به نظر می رسید مُهری بود بر سرنوش ریچل و جان؛ "این را می گویند آغاز یک خانواده ی بسیار دلنشین."

پایان سخن

چهار سال بعد، جان توانست دو فیلمنامه ی دیگر هم بفروشد که هر دو در سینماهای سراسر کشور جزو فیلم های موفق بودند و همچنان که موفقیت یکی پس از دیگری به سراغش می آمد قرارداد پنج فیلمنامه را هم امضاء کردکه این قرارداد او را به عنوان یک میلیونر واقعی تثبیت کرد.

او و ریچل هشت سال در آرامش زندگی کردند و دخترشان گابریل را بزرگ کردند. اما پس از این همه سال های سعادتمندانه آرزویی غیرقابل مقاومت وجود جان را تسخیر کرد. باید هدیه ای را که پیرمرد میلیونر به او داده بود باز می کرد.

موفق باشید.